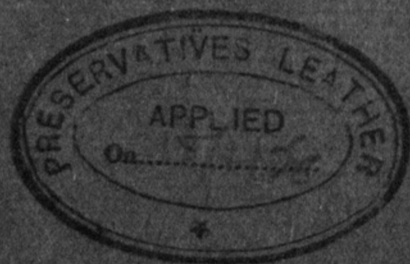
٢٨١

غوثیه - گلشن راز -
وصلت نامه - عشقیه
مرغوب القلوب - انیس الغربا
(حماد دده بیک)



ابن كمال الغزني وغيره

لامير المومنين علي كرم الله وجهه رضينا قسمة الجبار فينا لنا علم و
للاعداء مال فان المال يفنى عن قريب وان العلم باق لا يزال
علم [illegible] وبقا [illegible] وان [illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

و درود بیحد و حد بران ظهور که شهود ذات و مقصود صفات
است و بر آل و بر اصحاب و بر پیروان وی باد بعد از ان کلمه چند که
از الهامات است نه از عقلیات از جوششی است نه در کوششی از برای
ذوقیات یاران تحریر یافت تا در عقده عشق رهنمون شود و از پی
شهاب شوق بدر رود امید که در نظر مقبولان قبول افتد
چون آن گل نازک در گلشن بی نشان بر بستر ناز در خواب مستی چنان
بیخود بود که از هستی خود خبر نداشت ناگاه مشاطه قضا زمزمه محبت
بگوشش فرو خواند آن را استماع نغمه در جوششی آورد و بکشش آن
اعراف بیطرفی کرد چون از مهد عدم سر بر کرد ناگاه برزخ خلق
آدم علی صورته افتاد نور حسنش بر دیده اش چنان تافت که از
غلبه عشق بیقراری ساخت و از نهایت اضطراب در عین حضور
بانگ بی صبوری بر داشت که یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا و از
غایت خوبی خرابی در جانش افتاد آری شاه عشق که حسن عبارت
اوست هر چند که از دیده عاشق در آینه معشوق خود را می بیند
خوبتر می یابد و هر چند که خرابتر میکند خوبتر میشود از اول تا آخر
حالش همین است از ازل سر بر کرد تا ابد کرامت اما سیر الی
ممکن نیست وقتی شنیدا از دیدن دیده ما سیر الحق که در بر
شیوه جهان دیدن کدایم چون خواست که در صحرای ظهور بساط
محبت بگسترد بگلشن جهان بصفت عاشقی و معشوقی با گل
رخسار خود عشق بازی باید و در بها زمین و نو ترانه محبت آغاز
تا بسمع آن نغمه عاشق پروانه وار بر شمع جمال خود را فدا سازد چون
ارواحهای محبان طاقت فراق نداشتند و بیخو استعد که زندان

دیدا

دنیا آیند و بمقتضی قالب پای بند شوند با ایشان وعده کرده که لطف ما
شما را فرو نخواهد گذاشت اما درین مصلحتی عظیم است چونکه قدر
وصال بی فراق دانسته نمیشود پس بروی در گلستان صفات بتفرج
ذات بدست آر صفات و عجایب قدرتها را معاینه کن و نعمتها
گوناگون در تصرف آر و شکر کن که این همه مهیا برای تو کرده ام و ترا
برای خود و ازین دوری متفرق نشوی خاطر جمع داری که سلسله
محبت محکم است یعنی یحبهم و یحبونه و رفیقی که هم بهم حال از تو جدا
نخواهد شد یعنی و هو معکم اینما کنتم و قلادهٔ لطف از گردن تو گسسته
نخواهد شد یعنی نحن اقرب الیه من حبل الورید و هر ساعت
با ما در گفت و گوی باشی یعنی فاذکرونی اذکرکم و هر دم در مجاهدهٔ
فراموشی خود کوشی واذکر ربک اذا نسیت تا می مشاهدهٔ هر
زمان بوشی یعنی فاینما تولوا فثم وجه الله و همیشه در دایرهٔ
جمع الجمع مقیم باشی یعنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال والاکرام تا هر دم شراب شوق ساقی با ذوق در کام جان تو
خواهد ریخت یعنی وسقاهم ربهم شرابا طهورا گاه باز باید که ایام
رشتهٔ وصلت خواهد جنبید و از نیز کثرت سفر بوطن اصل خود که
وحدت است خواهی رسید یعنی قطره که در صدف نهان کرده اند
از برای آنکه تا در گردد چون در کامل آید آنگاه در صدف نمی شاید
بلکه انهمان در در خزانهٔ شاه باید الیوم اکملت لکم دینکم
واتممت علیکم نعمتی ازین معنی بود هیهات هیهات چون
آن در بی بها در صدف آمد تیر بلا بود که بر هدف آمد پی رو یعنی
ولقد خلقنا الانسان فی کبد عجب ظهوری که عین حجاب
و عجب حجابی که عین ظهور عجب ظهوری که عین موجود عجب موجودی که

بی شهود و با مشهود هست عجب احدی که در عدد بیعد نمود عجب نمودی
که در عدد یکی نمود عجب معمایی که هیچکس نتواند گشود عجب روی که هوشی
از دل ربود عجب ربودی که نابود که داند عجب تا بودی که نه بود او نه
عجب بودی که نه او باشد هیهات هیهات خوشی دردی که درمانش همو ست
خوشی درمانی که جانی از وست خوشی جانی که با جانان خوشی است خوشی
سودایی که هوایش دارد خوشی هوایی که بلقایش آید خوشی لقایی
که بقایی بخشد خوشی چشمی که بچشمش نگران است خوشی وصلی که فارغ
از هجران است ای جانی این وجود عین یافت است هر که درین یافت
نیافت هر که نیافت و این دیده برای دیدن است هر که ازین دیده ندید هرگز
ندید من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی در الدر شوق جوشیدن
و بفراموشی خود کوشیدن و خود را در ذات پوشیدن است تا مشاهدهٔ
احوال روی نماید و در مشاهدهٔ اقوال و در مشاهدهٔ احوال چندان
مستغرق باشد که فانی مطلق گردد چون فانی مطلق شد بقایی ابد
یافت و اینجا اقوال و افعالش حقیقی باشد هر چه خواهد بگوید و هر چه
خواهد بکند قلم باز زدند ازینجا بود اما این احوال را کسی در میکشد
که سر می برد و آنکه بر می کشند سر می‌دهد و آنکه سر می برد در پا نوشی است
و آنکه سر میدهد بقطرهٔ مدهوشی است و جان شاه عشق است که جامی
با جوشش بر آمد و جامی با هوشش و آنکه با جوشش است عاشق هالک
است و آنکه با هوشش است عاشق عارف است اما او در غارت رفت
و این در اشارهٔ کاند خیالات عشاق چنانچه بهشتیان را دوزخ عقاب است
الجنان دوزخیان را بهشت عذاب یعنی اهل جمال را جلال بهتر و اهل
جلال را جمال خوشتر اما عاشقان از هر دو بهتر و محبوب ایشان در هر
و از پی نهایی حسنش هر دم مضطرب و همیشه رنگ رویشان چون زرد

و مدام در محک محبت خودند و مقام ایشان عند ملیک مقتدر رای جانمند
عاشق و معشوق یک ذات اند اگرچه عبارت دو می نماید هر که دو می
بیند در خروش است و هر که یکی می بیند خاموش است و هر که هیچ نمی بیند
مدهوش است و این همه رنگهای اوست اینجا کیست که در میان آید
و زبان بمدحتی گشاید بلکه هویت که در پی نهایتی خود حیران
مینماید بس هیهات هیهات از آن گاه که باد عشق دریای وحدت
را در جنبش آورد و موجها زدن گرفت و این همه که دیده میشود موج
آن دریاست که می آید و میرود و هر گاه که در عشق ساکت شود دریا
از جنبش آرام یابد ظهوری سطوتی بود قیامت قایم گردد همین
معنی است که میگویند تا گوینده الله بر زمین باشد قیامت نخواهد
و این کنایت هم از آنست که شرح این بقلم کی راست آید فهم من فهم
ای جان من بیک اشارت هزاران عبارت پیدا گشت و هر عبارتی را
صورتی و هر صورتی را معنی و هر معنی را بیانی یعنی از وحدت
روی بکثرت آورد و در صحرا ظهور از هر طرف موسی وار نالهٔ
ارنی بر آمد تا گاه که گوی مقصود در میدان معرفت انداختند و هر
کسی از مقام خود جنبیدند و سمند ادراک در گردانند و بچوگان فکر
بجهد تمام تطرفی بردند اما بجمال مطلوب هیچکس نرسانید مگر
آن شه سوار که بگوی بازی من عرف نفسه فقد عرف ربه ماهر
بود و بحالة حال و آفاق بیک جولان از میان در ربود بطرفة العین
از حال بگذرانید یعنی ما زاغ البصر و ما طغی بمقام رسانید یعنی قاب
قوسین او ادنی و بوقت بر جا ماند یعنی لی مع الله وقت و در
دایرهٔ جمع الجمع مقیم گشت یعنی کل شیء هالک الا وجهه هیهات
هیهات هر که در ذات گم و در صفات پیدا آمد و چون در صفات

پیدا آمد پس در عالم ظهور در وجود هویدا گشت زیرا که چون این از میانه
رفت او در میان آمد پس هر چه هست او باشد و حقیقت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم اینجاست و درین محل خاص هیچکس نرسید مگر او و بعضی
از پیروان وی اما در میان ایشان یکی که طناب خیمهٔ حضرت را دیده باشد
بعضی در وادی لا اله الا ماندند بعضی در دایرهٔ الا الله رسیدند اما بعضی
اند که بحقیقت محمد رسول الله رسیدند و بعضی بحقیقت محمد رسول
الله رسیدند مگر محمد رسول الله من رآنی فقد رأی الحق اینجا مسلم باشد
ای جانمن عوام را اسم با جسم است خواص را اسم بی جسم است زیرا که
ایشان محو بجسم حقیقی شدند بجز اسمی بیشی نیست و خودی ایشان
در خدا غایب گشته پس بجز خدا هیچ نماند دیگران در خودی خود ماندند
لاجرم در فراق ابدی افتادند و خود خاصان در رشتهٔ وحدت بجو
حبهٔ سفته معلق آویزانند نه زیر جهت از مغرب یا مشرق در تحت
قدم ایشانند و چون قلب صفا و لطافت میگیرد قالب هم
بصفت قلب میگردد نور بنور ضمیمه شد و لطیف بلطیف گم بوند
یعنی درون و برون یک لخت میشود حجابی هیچ کس در میان
نمی ماند پس اگر تیغ بر ایشان رانند همچو در آب رود و اوشان در
زمین وی در آسمان بلکه بهفت طبق فرو شوند و بهفت طبق
بالا یک طور میگردد و در نظر ایشان هیچ حجاب نمی ماند یعنی و هو
اللطیف الخبیر که ای جانمن مشکل سخنی است تا فانی مطلق
نشود مسلمان حقیقی نباشد ازین معنی بر که هر که میفرماید
صوفی و سبز پوشی شیخی و حلم داری این جمله شدی ولیکن
مسلمان نشدی عشق در لاهوت معشوق در لاهوت
عاشق در لاهوت عارف در جبروت واصل در ملکوت واقف

در ناسوت نزول تا اینجا بود باز چون وقوف یافت بوصف
شغافت و وصف بعرفان انداخت و عرفان بمعارف پرداخت
و در رویت معارف عاشق خود را باخت چون خود را باخت معشوق
را یافت ناگاه سپاه غیرت از کمینگاه وحدت بتاخت و همه را زیر تیغ
ساخت بجز شاه عشق هیچ نگذاشت یعنی چونکه همان ذات بود باز همان
ذات شد وان نزول بود واین عروج پس کنت کنزا مخفیا عبارت
از هاهوت است فاحببت عبارت از لاهوت است ان اعرف عبارت
از لاهوت است فخلقت الخلق عبارت از جبروت ملکوت و ناسوت
است واین همه منزلهای نشستگاه شاه عشق است که در هر منزلی ظهوری
دیگر و در هر مقامی اسمی دیگر و ذوقی دیگر پیدا کرده اما ناسوت جای
جمع است یعنی مجموعه این همه و عین یافت زیرا که شیری که نه کمانه
قضا بیرون جهید درست بر هدف ناسوت رسید یعنی الحمد
در دوکان بود یکیک در بازار کثرت کشود و وجودی که بی شهود
است در عالم ظهور موجود است ای جان من خواه دانی خواه ندانی
دم که هست همیشه در ذکر هو می باشد یعنی در هو می آید و در
هو میرود واین عطایی محض حق سبحانه و تعالی است همه کس را اما
وای بر ما که قدر این عطا نمیدانیم و شکر این نعمت نمیکنیم پس
فهم باید کرد دم که می آید و میرود در کدام حروف و در کدام صوت
و جرس بانگ میخیزد یعنی هو هو پس هر که دانست خود را در پی معنی
رفیق کرد و فهم را در بحر عمیق غریق برد و وهم را در بیز دریای محیط
انداخت تا بجدی که خود را از میان باخت چون خود را باخت دوست
را یافت ای جان من هستی وجود طالب بمثل نمکسنگ است و مقصود بمثل
آب پس نمک وجود در آب مقصود غرق دار شک نیست که بتدریج

وحدت

غایب گردی و مهم ساز این مهم بهمین مشغول است و ورای این هرچه
هست گو باش و این نه تعلق بمجاهده دارد نه بریاضت نه بصوم
و نه بصلوات نه بذکر و نه بفکر نه بمراقبه نه بمحاسبه نه بعلم نه بمعرفت
نه بکفر نه باسلام هیچ تعلق ندارد از همه بیرونست این را عنایت
خاص و عطای محض گویند بهر که دهد والله یختص برحمته من یشاء
فرد تو مباش اصلا کمال اینست و بس تو در رو گم شو وصال اینست
بس هیهات هیهات از آن گاه که در گرداب گردون گردان افتاده
است تا الا الغایت در گرداب مانده است و این چرخ همه را در چرخ داشته
است یعنی فرو میبرد و بالا میکشد چنانچه حضرت خواجه شمس تبریز
بدین معنی خبر میدهد رباعی گر بر سر بندم ز حال زنخی نهصد و
هفتاد قالب دیده ام گر بگویم شرح حال خویش را همچو سبزه بارها
روییده ام همه کسی در کوششی جهند که از بیخ ورطه خود را بیرون برند
چون خواست بدین است چه کنند هر که ازین طلسم بجایی نرسید و فوت
از آمد و رفت خلاصی نیافت اما هر که را عنایت حق رهبری شد از این
گرداب خود را بیرون کشید بوی رسید و کسوت دویی و جامهٔ
فراق را بدرید و هر که او را باو گذاشت در فراق ابدی انداخت
و این سخنی است که بعبارت راست نیاید برموزی عرض کرده شد
هیهات هیهات از آن دم که از عدم در دم آورده دم بدم در غم
عدم و جهان پر غم بعجب آید و از شوق جانان بجان جانان که
جان بیغم از درد دلبر بیاد درد جگر خود بلکه جگر در هیچ درد
و دوای درد همه درد و همه درد در میان هزاران یک مرد که از همه فرد
و سینه اش پر ز آتش و آهش سرد دیده ها پر ز خون و رخش
زرد شهرک خالی ازین درد او نزدیک مردان نیست مرد و هر کسی

درد منداز دردمی از بی درد حیف بر حذر که یک ذره درد نصیب
ما نکردند از روی بروی من که تو سینی مرا از عشق اندر هستی
که سر ببینی دم جفا لست ای جانمی کوی عشق پر بلاست
در نیاید کسی در آن کوی مگر عاشق غم اینش بلاست آری چون
غم از بلا ساخت راحت در بقای یافت عاشق هر چند که بیکار
است در کار است چونکه هر چند که هستی از درد رود مهجور است باطنش
پر زیبا است زاهد هر چند که دویی بمنزل نرسید عاشق از راه و
منزل بیزار است زیرا که اسیر کمند دل است و از است غلیواز هر چند
که بلند پرواز است اما نظر هستی بر مردار است هر چند که به بلندی میرود
همتش به پستی میرود و باز هر چند که نشسته بی ساز است اما همتش
بلند پرواز است اگر از گرسنگی جانش بر آید چنگ بمردار نیالاید
هر چند که زبان از بیان لرزش دارد اما دل پر زبان دارد و مراد
خود شی در یک حلقه میبرد بچون زاغان که شب و روز جهت بر حد
جهات جهات هر که در نظاره ذات افتاد از تفرج صفات بر خاستے
و داز بی سببی در گذشت جان بکاشت و شاه عشق این هم عقلها
بیجا پیچ بیک نظر هم پیچشهای را در پیچید و آفتاب معنی از زیر ابر
صورت بیرون کنید جهات جهات شب که عاشق روز است
بدین جهره معشوق صبح خود را ضامی سازد یعنی چو ظهور
محبوب محو میکردد و سیاهی بجز در روشنی و وصال ناچیز میکردد
هر چند که ناچیز میکردد دود سوز او اصلا نمیرود زیرا که داغ
دار ازلی است و مراد از روز شب عبارة از فرح و حزن است
یعنی شاه عشق چون در بحر بی نهایتی غوطه میخورد و دوران عمق
غایب میکردد و عالم را تاریک میسازد و در قعر بی نشان چندان

میرود که آفتاب مقصود بر سینه‌ی مهر سد بار از عمیق حرف سر
بعالم فرح میکشد و مهر رخش باوج ظهور طلوع میکند و جهان را
روشن می‌سازد بسی شب که هست حرف اوست و بروز که هست
فرح دوست است یعنی گاه زلف می‌آراید و گاه رخ مینماید از این
دفتر عالم خراب تر است و از آن لقا که عین بقا است حرف فنا از
جریده جهان نهانیست هیهات هیهات ای جامی آنکه سرور عاشقان
بود در پای محبوب بی نیاز از سر بی نیازی و نازی چه لطف مینماید
یعنی محمد ترا از قرار میجوید من از تو بیقراری میخواهم هم از اینجاست
که گاهی بر پای وحدت و بقعه وصلت یعنی کل من علیها فان
ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام مستغرق بودی و عند ربی
روحی ترانه لی مع الله وقت صبحی مینواختی چون موج غیرت
بساحل فراق باز زدی یعنی قال انما انا بشر مثلکم آن زمان نالم
یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا بر داشتی گاه از خاک نعلین
عرش را قرار بودی گاه بهدف دلش تیر الم بجدی سیما فادی
زدی گاه در عشق بی نیازی سرمه بی نیازی ما زاغ البصر وما
طغی در دیده یا کشیدی گاه طعنه اغیار به پیمانه جور رجا نش رسید
گاه بر تخت قاب قوسین او ادنی نشستی گاه بدر خانه‌های
بیوه گان کشتی این همه برای ازدیاد محبت و درد بود از این جهت
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم هر روز گفتی قال علیه الصلوة و
من استوی یوماه فهو مغبون مفهوم در هر روزی که محمد را نو دردی و نو عشقی
حاصل نشود در هر آمدنه آفتاب آن روز برکت مباد از این چند
که فراق بسیار عشق بی شمار و هر چند که عشق بی شمار عاشق بیقرار
و هر چند که عاشق بیقرار معشوق در کنار عاشق دلفکار هر چند که

عاشق دل افگار عشق تاب دار از بیز معنی است • بحسنت غایتی
دارد آخر نیز • و نسعد زینجی پایان • پس قرار عاشق در بیقراریست
و بیقراری ممکن نیست مگر در فراق و فراق ممکن نیست مگر در جدایی
و جدایی ممکن نیست مگر در خودی و خودی ممکن نیست مگر از خدای
یعنی حقیقتا خودی مر خدای راست پس بهمه حال خود خدای
حجاب روی خود است ولیکن ترانه محبت در ساز عشق تو می نوازد
و وقتی که این ساز نبودی هیچ نبود • بلکه حجاب روی تست هم
روی تست در همه حال • نهانی از همه عالم زبس که پیدایی • هیهات
هیهات عجب وصلی که عین هجر و عجب هجری که عین وصل ای جانمن
ذات وحدت او بین دو تعبیه واحد در ظهور آمد و این دو تعبیه
واحد عاشق و معشوق هرگز بر نخیزد و اگر بر می خیزد باز قرار خود
آید زیرا که چون عاشق و معشوق از میان بر خیزد هیچ در میان
نماند پس جایی که هیچ نیست عشق در ضیق است که دو شاخ دارد
یکی عاشق دویم معشوق عبودیت و ربوبیت نتیجه این هر دو
صفت است پس این دوایی را دو یکی نتوان گفت بلکه هوایی
است زیرا که از آن گاه که شاه عشق به تیغ عاشقی و معشوقی خود را
دو پرگاله ساخت و عکس در در میان انداخت و بار دیگر باخود
باخت تا ذوق خود از خود گیرد و از شوق خود در خود میرد
هیهات هیهات از آن گاه که خودی خود خود را در خود خو گرفت
ناگاه گوهر فاحببت از گنجینه کنت کنزا مخفیا بیرون انداخت
حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل نقطه که در دایره هویت بر آمده
و در آینه مرآت حسن بی نهایت خود را جلوه داد و بنظر محبت نگاه
کرد عاشق حیران روی خود گشت ناگاه سلک وجود در میان

هیچ نیست

آمد مفاصله روی نمود بسی جان از جانان و جانان جان حاصل گشت
و جان در کنار جانان جایی داشت و هر دم در گلشن وصال زبان
حال با مقصود می پرداخت ناگاه صیاد قضا بدام مصادرات او هر دو این
فلک غیور بدمهر بازی می باخت و این چرخ کج رفتار که نتواند دید یاری را
با یاری یکایک از بستر وصال بجا کسر فراق انداخت از آن گاه مرغ جان
در گلخن فانی با اشتیاق یار جانی نوا جان سوز برمی آرد و هم
از یاد آشیانه لاهوتی و از هوای پرواز صحرای جبروتی و از شوق
گلزار ملکوتی در قفص قالب ناسوتی ناله زار میدارد بلکه یکدم آرام
نگرفتی آرام کند که صیاد ازلی بدام غفلت و ویرانه مرا دام داریاز
داشت و بسته مرغ پر و بال روحها شکست و بقید طبایع اسفلی مقید گردانید
وازین فراق دوری قامتم درهم برهم شد برخواست ناگاه قامت
آن سرو دل جو بجو الف درمیان جان خواست و تن مسکین طی
محرومیت از آنجا است حالا این نهال جان بخش را بهر زمان به آب دیده
پرورش داده می آید که سیب سیب برآید و این دل داده را میوه حظ
وصال هم شاید و منی ما از میان در رباید تا از هر سو هر سو برآید بلکه
هو هو دلم بکعبه وصلت عظیم مشتاق است اگرچه بدیده ظاهر
غایب حاضرانند اما در نظر باطنی موجود امید که حاضر آید و باطن
را بظاهر نماید تا تصور صورت جمال معنی بر آید زیراک چشم
باطنی منور حضور معمور است آنچنان نظر ظاهر هم ناظر بحاضر
تعلق دارد اگر نظر ناظر بظهور حاضر حیلی ندارد شبی باطنی را بظاهر
نیاراستی همچنان در کنج عدم معدوم مستور داشتی چنان
صورت است و معنی دوست و هر معنی نظر کنی همه اوست آن نیست
حسن معنی هم مرآت صورت محال دیدن است آنچنان قایم صورة

بی جمال معنی قایم بودن محال است وجود صورت برای ظهور معنی
اما از تفرقهٔ صورت گوناگون بجمعیت معنی رسیدن ممکن نیست ولیکن
عاشق لاابالی که مشتاق بر جمال لایزالی است در هر صورت از خیال
معنی خالی نیست ✿ از بسکه دو دیده در خیالت دارم ✿ هر سو که
نگه میکنم ترا پندارم ✿ هیهات هیهات بس هرچه بود نابود شد اگرچه
نبود اما نمود ولیکن در آن نمود آن همه ربوده شد موجود جز
آن وجود که معدوم است جمع شهود در آن حضور جز نور در
نور عین نور که معزور است از همه شعور در همه شور حاضر است
که فتوری پدید چونکه غایب در حضور بر همه غایب ظهور رخسار
مشتاق که میخواهست فراق از جهت آنکه جز طاق ابروی آن سرو
محراب دیگر نیست الحمد لله دیگر نیست انی بری مما تشرکون
هیهات هیهات مرا از تو ترا میخواهم تو مارا هرچه میخواهی بخواه
هر عطایی که بی تو عین عذاب و هر عذابی که با تو عین صواب
بلکه هر که بهر قبول تو نظر دارد حقا که نه عاشق است خیالی گر
دارد هیهات هیهات هر که دل طلب والعشق آویخت هر دم از
دیدها اشک چون ریخت هر که جان بزلف مشکبار تو بیخت
از دین بیرون آمد زنار بست هر که بمستان تو مستی دارد کرم
حرام است اما تن مستی دارد هر که بهندوی خال تو ناظر است جز
عین مسلمانی او کافر است هر که محراب ابروی تو دید دلش از
مسجد و محراب رمید و هر که زبان غمزه کشاد بحق حق که وعده
فردا نداد ✿ هر لحظه که در شوق جمال تو شوم غرق جز روی
توام هیچ نظر جلوه دگر نیست ✿ لا اله الا هو یعنی هو تو قبل
ان تعو تو الا الله لیس فی الدار غیره محمد رسول الله یعنی هو الظاهر

هو الباطن اینجا مسلم میگردد تا که بربین صفتها موصوف نگردد بکلمه
وقوف نیابد و سر مسلمانی برو مکشوف نشود و در کلمه سه حالت
بدایت و توسط و نهایت تا که بنهایت نرسد کامل نتوان گفت اول
نیست میانه هست آخر هست بعد از آن هر که نباشد او را گفت
هر که حرف غیر از لوح دل بکل شست او را این مقام داد دست
اما هر که خیال خود بدین حال نیست از آمد رفت هر گز نرست از
کریم عمیم و از احسان قدیم جمله مکروهان را توحید از محض عنایت
هدایت ارزانی کن یا هادی یا هادی یا هادی از صدقه صدق
لا اله الا الله محمد رسول الله که کلید گنج مخفی است و هر علمی که هست از این
است و هر سری که هست در نیست و مقصود جمله رونق کار راه بر نیست
اما اول گفتن است بعده دانستن آخر شدن است تا حقیقت اسرار این
کلمه معلوم شود و بوئی از گلزار حقایق مسلمانی بمشام جان رسد
ای جان من در قرار نفی اغیار است یعنی از همه شکستن با حق
پیوستن گفتن این است اما دانستن آنکه بداند که وجود عالم
بمثل حرف لا هست یعنی بصورتها هست و بمعنا نیست و قیام
حرف لا از الف ذات است چون الف در لا آمد الا گشت بی
الف ذات نه قیام لا نه ظهور الا است پس مقصود در لا و الا همین
الف است چون نظر دل بر الف ذات آید آنگاه سر ما رایت شیئا
الا رایت الله فیه روی نماید گفتن بود و این دانستن چون سر
لا اله الا الله گفتی و دانستی اکنون در غور سر محمد رسول الله در آ
که محض معرفت است و معرفت بعد از دانستن سر حقیقت محمد
رسول الله تمام میشود پس از محمد رسول الله ظهور الله است الله
محمد یعنی محمد ظهور ذات که ممدوح جمیع محامد است و عالم ظهور محمد است ج

در وجود مطلق موجود در شهود محمد نبود و هرچه در شهود محمد نمود
یکایک در بازار عالم کشود پس ذات حضرت کل است و هرچه هست
اجزای آن کل است و هیچ جزوی از اجزای او خارج نیست پس هر
حرکاتی که از اجزا باشد از جنبش کل است و چون اجزا در هیچ باب
کل را راحت ممکن نیست پس چرا امتی امتی نگوید و چگونه رحمة
للعالمین نباشد که اصل است و هرچه هست فرع اوست پس ذات
حضرت وحدت با کثرت است ازین جهت مقام شناختن بر حضرت
است و بذات مطلق هیچ کس نرسید مگر محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
پس محمد شدن است تا بخدا رسد و محمد شدن محال تا قدم بر قدم
وی ننهند قولاً و فعلاً و حالاً که قول محمد قرآنست فعل محمد نماز
و حال محمد تخلقوا باخلاق الله دیگر آنکه قول محمد ترک دنیا و فعل محمد
ترک آخرت و حال محمد ترک جان یعنی ما زاغ البصر و ما طغی
سخن گفتن و دانستن و شدن کلمه اینست تا که برین صفت نگویند
و بدین صفت ندانند و برین صفت نشود از حقیقت مسلمانی
آگاه نباشد ازین معنی است که کلمه گویان بسیار اند اما مسلمانان اندک
ای جانمن وحدتی است بی کثرت و وحدتی است با کثرت و کثرتی
است بی وحدت و وحدتی که بی کثرت است منزل خاص
الخواص است و وحدتی که با کثرت است منزل خاص است و کثرتی که
بی وحدت است منزل عام است و خاص الخواص در جمال هویت
مثل خال اند خاص در گلزار مشاهده بی نهایتی با حال اند و عام در
صحرای کثرت بی محال اند یعنی در میدان معرفت جای جولان ندارند
و در عالم می بود و از فهم باز ند و خاص الخواص محض امن و امانی
و خاص در مقام نا دانی اما از روی معنی این همه مقام را یکی دانی

آنگاه آیت فضلنا بعضهم علی بعض بر زبان حال بخوانی هیهات
هیهات بسی راه است آنگاه که در میدان وحدت گوی کثرت بتمام مکاری و
عیاری باختن آغاز کرده گاه بچوگان لطف سرهای محبان بمقام حال
میرساند گاه بجولان کری بسمند غیرت تنهایی مشتاقان پایمال
می سازد گاه بهدف سینهٔ عاشقان تیر فراق میزند گاه تشنگان زلال
محبت را از چشمهٔ حیات بقطرهٔ وصال می نوازند لعل کف پای
تو بنایی نیست این خون عاشقان که پامال کردهٔ ولا تقربا هذه
الشجرة فتکونا من الظالمین چون این ندا بشجرهٔ گندم رسید سینه
اشیای زفراق بترقید یعنی هم چیز از برای حرمت خویشی آفریده
بسی یکدانه شقاوتی از بهر چه فرموده از شوق یار از سر ناامیدی
چندانی طپید که دود سوز او در دل سلیم رسیده و آن کششی
گندم بود که آن معصوم از حرام بیرون آورد و عاصی گردانید
که عشق از پردهٔ عصمت بیرون آرد زلیخا را بلک آن تخم
عشق که شجرهٔ از آن تخم فقر نام دارد و در سرا آدم را رخ نمود
و چون آدم جمال آن بدید به بهای مملکت فردوسی خرید و بازیی
بیاد رخ یار از رسوایی نهاد و آنکه میگوید شیطان وسوسه کرد
بخوردن دانه گندم و آن شیطان نبود بلکه مشاطهٔ عشق بود
و پرده دار محبت زیرا که محبت در پرده است و عاشقی و معشوقی
از پرده پیدا شد وقتی که این پرده نبود هیچ نبود الغرض از قرب
بروی به بعد افتاد چون از فراق بیطاقت شد خطاب آمد چرا
چنین بار بر سر کردی نه ترا از این منع کرده بودم گم کرد گل محبت
مگر دیگه خار هجران در غنچهٔ جانت خواهد خلید و هوس ابریز دانه
مکن که گرفتار دام بلا خواهی شد اکنون چون محبت اختیار کردی بلا بر

محن

محنت می باید کشید ناگاه بانگ ربنا ظلمنا برآورد زیرا که باری عرش
و کرسی لوح و قلم و آسمان و کوه طاقت آن نداشتند از سر جهولی
و ظلومی بر سر گرفته و آن نهی از گندم نبود بلکه از بار محبت نهی بود
چونکه آن گندم نبود بلکه تخم محبت بود اما درین سری عظیم بود
زیرا که اگر آدم علیه السلام دانه گندم نخوردی خدایی و بندگی
ظاهر نگشتی و لذت عاشقی و معشوقی کسی ندانستی و رنج فراق
قدر راحت وصال معلوم نشدی و خزانه غفاری و دریای عفوی
رایگان ماندی فرد گناه مرا ز عدم گر نیامدی بوجود وجود عفو تو
در عالم عدم میبود قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم
لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا والحمد
لله که رشته امید چنان محکم کرده است که بهیچ نوع شکسته نشود
تاکید لا تقنطوا از بهر آنست که هیچ کسی از درگاه کریم محروم نرود
بلکه هر که از عظیمی گناهان نا امید گردد قوی ساخت که اینها ام ایهات
ضعیف یافت یعنی خلق الانسان ضعیفا و جان ضعیفان
در رشته امید که قوی تر است آویزان و رشته است هر چند که
باد کفر و شرک و عصیان میجنبانند باک نیست چونکه بیخ امید
محکم و استوار است ای جانمن بس فرشتگان با قدمیت و
با آن طاعت و عبادت در ناله ما عبدناک حق عبادتک اند
و این بیچاره آلودگی و ضعیفی چه شایان خدمت و عبادت
حضرت پاک او باشد همین که موجه امید بدست دارد
و جز عجز قابلیتی دیگر ندارد امید که نا امید نگرداند امیدوار ارحم
الراحمین امیدوارند و آن کیست که امید وی ندارد اما صالحان
امیدوار مطلق اند چونکه موجه صلاحیت دارند عابدان خود

حفظ دارند حاجیان موضع حج دارند غازیان موضع غزا سخیان
موضع سخا دارند بجمله اما عاصیان هیچ ندارند جز موضع امید از بهر
اهل توبه رحمت ایشان آمدند ان الله یغفر الذنوب جمیعا
روز محشر چون صفهاء خلایق جدا جدا ایستاده شوند صالحان
بر صف صلاحیت صادقان بر صف صدق معین طور صفها
شوند اما عاصیان را بر صف مغفرت ایستاده کردانند از بهر
معنی که بر هر کی میفرماید   رحمتش را تشنه دیدم بر گناه عرضه
عصیان که فهم زین سبب   دران روز شفاعت و دستگیری
عصیان نکنند اسپ ندامت بسوا فکنده ایستاده خواهد ماند
لطف حق شفاعت ایشان کند فضل و کرم او دستگیر ایشان
کردد چون که حکم اخذ من ذنبه و انا رب غفور در باب
ایشا است بی منت غیری رحمت حق ایشان را بمقصود رساند
از صدقه صدق لا اله الا الله محمد رسول الله الهی بینایی دیده
ما جز خاک نعلین حبیب تو کحلی دیگر مباد و بحرمت آن
سرمه چشم چشم جان بکشا و جان روشنی که پنهان عیان
جز جلوه جمال جانان دگر هیچ نبینم بعظمت بسم الله الرحمن
الرحیم بسند است ترا در هر دو جهان الله که رحمن و رحیم
است بس خانی که آغاز وی رحمن و انجام وی رحیم از بهر معنی
از لطف قدیم دامن رحمانی بر گناه و عیب انسانی پنهان
فراز کرده است که نیک و بد همه در حمایت رحمانی که جای امن
و امانی است هر کسی زندگانی میکنند فرد شکر فیض تو چون کند
ای ابر بهار و گر گل عذار که گل همه پرورده تست   چون اول شی
رحمان و آخر شی رحیم بس بر رحم هست در میان دو صفت

ار و گر خسی همه پرورده تست

مستقیم است یعنی مسکن هر کس در میان رحمن و رحیم آمد یک
عالم نقطه نون رحمن است تا هر زمان بنظر رحمان براهی نقطه نگاه
میکند و قیام هر شئی قایم از آن نگاه است اما سر نقطه نون رحمن
و ماهیت نقطهای رحیم چیست مراد ازین فراق خاص و عام است
هر که در راه دوست و در محبت حق فی دو عالم ذکر دد بمجرد نقطه
نون تا در ضمیر رحمن جای یابد و همیشه در نظر رحمانی محبوب
رحمانی محبوب یزدانی باشد و محرم محل خاص شود و آنکه در محبت غیر
در عالم دوئی و شرک ماند همچون نقطه از نظر رحیم پس نشتاند از
محرم خاص نسازد اما چون نسبت اسرار داد آنگاه رحیم شد اگر
نقطهای که مراد دوئی است و دوری است عقب نیفتاد اسم رحیمی
اظهار نگشتی اگرچه مومنان صادقان و عاشقان و عارفان و موحدان
در محبت او فرد و مجرد همچو نقطه نون در ضمیر رحمن جای دارند
اما عاصیان منافقان مشرکان کافران که در محبت غیری و در
عالم دوئی همچو نقطهای از نظر رحمن دور و بعید اند اما بسی
پشت رحیم اند اگرچه پیش نظر رحمن عین عنایت است اما در بسی
رحیم امید بی نهایت است شک نیست که کرم بیحد دوران و بیکران
رحیم است یعنی انا المشتاق الی المذنبین اری چون بنای ظهور
بر محبت است پس هرچه هست همه محبت است خواه قرب خواه بعد
خواه قبول خواه رد اگر ساختن است برای محبت است و اگر سوختن
است برای محبت است و اگر انداختن است برای محبت الهی است یعنی فراق
و وصال هر دو صفت محبت است یعنی بعضی را بنور وصال می
افروزد بعضی را بنار فراق میسوزد بلکه بحقیقت در سوختن
است غیرت و رحمت هر دو نتیجه محبت است غیرت بقعر هاویه

میبرد و رحمت بفردوسی اعلی میکشد مراد از فردوسی اعلی نظر رحمت
محبوبست و مراد از هاویه پشت غیرت معشوقست آن ناز
اعراض بی نیاز اوست و این نوازش لطف جانان کذا رکیب و بیت اوست
بهر دو صفت زیب و زینت آن دل نواز جان پرور لعل
یکدست تیغ کرده و دیگر بدست جام هیهات هیهات اگر تیغ تیز
است برای محبت است اگر جام می ریز است برای محبت است پس اهل
هاویه از جوشش ناله ما جنان با همیان یکدم نیاسایند و اهل فردوسی
در لذت اکل و شرب و در ذوق حور و قصور دیدار دوست فراموش
فرمایند پس این نیز معنی است که عشق بازانرا جدائی خوشتر است
سوز و ساز بهر دو صفت عشق است العشق عیشی و طیشی بهشت
عیش عشق است دوزخ طیش عشق جنت جای جلوه جمال معشوق
است و دوزخ سوز جان عاشق بحق حسن دوست که چراغ جان
و شمع ایمانست من غلام آن مردم که درد دین و دار برین و در هر دو
کونین بر ذات عین پنهانست دل ازان عملی سوز دیده دل
بر عنایت حق برافروز تا از لطف چه انعام میفرماید و از نهایت
کنج عشق چه صلای کرم می شنواید یعنی والله یختص برحمته
من یشاء و این کرم کمال محض بر انسانیست که خاک ضعیف را بسواطع
بر او چو تاج و لقد کرمنا بنی آدم بر سر شب نهاد و هر چه در خزانه
کنت کنزا مخفیا داشت بیکبار نثار فرقش ساخت و از غایت
انعام عالم را در حیز انی انزاحت یعنی و اذ قال ربک للملائکة
انی جاعل فی الارض خلیفة و از نهایت رشک و غیرت
بانک قالوا اتجعل فیها من یفسد و یسفک الدماء و نحن
نسبح بحمدک بر آورده اند و بتازیانه قهاری انی اعلم ما لا تعلمون

عمرلا

همه را خاموش کرده اند و بنظر خامی بیمعنی و علم آدم الاسماء کلها
سینه اش بروشنی ساخت آری کارخانه یفعل الله ما یشاء در میدان
قیاسی بیچکس راست نیاید همین که لا یسال عما یفعل یعنی ای عزیز
بی تو و پی کار تو کار تو ساخت و هرچه هست از آن جانب است هرچه از آن
جانب است همه خوشتر است خالی از مصلحت نخواهد بود ما صنع الله فهو
خیر [مصرع] از نیکو هرچه صادر گشت نیکوست پس ای جان من اگرچه از سر
تا قدم بر عیب اما نظر تو کی افتد زیرا که نظر نیک داری و نظر نیک
جز بر نیکی ناظر نشاید بلکه هر زشتی که پیش آن نظر آید خوبتر نماید
چونکه صفت نظر نیک آنست که بد نه بیند پس آنچه در نظر تو نیست
و آنکه در نظر تو نیست نیست در عالم و آنکه در نظر تو هست هست تا
ابد و هرچه هست در نظر تو هست و هرچه در نظر تو نیست نیست چگونه
کرده و بر چگونه باشد که در آینه عالم جز عکس جمال تو ظاهر نیست [فرد]
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ یاقوت و لعل در نظر کوه کی نکوست
که نیک کم و بیش در نظر می آئی و این همه که بینایی ماست اما از بینش چشم
کسی که پرده صفت بگشاید و عروس وحدت بر تخت واحدیت
بصد ناز رسان در جلوه گری آید بیک کرشمه ترا از دایره فرق بر باید
آنگاه در دیده ات سیاه و سپید یکسان نماید [فرد] در رون هر تنی جانست
پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان پنهان پنهان چون آفتاب توحید
بر آسمان معرفت بتابد پس همه را در پرتو شعاع آن عین صواب یابد و
شاه عشق در میدان احدیت بچوگان وحدت گوی لیس فی الدار
الا هو عین صواب یابد آنگاه از معنی من عرف ربه کل لسانه و
قوف یابد و از مسجد و کنشت روی بر تابد رخ بقبله حقیقی
آرد یعنی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا

وما انا من المشرکین و نماز ان صلاتي ونسکي ومحیاي ومماتي لله
رب العالمین لا شریک له مشغول کرد ابهمات بیهمات ازان کاکه
شاه عشق سمند وحدت را در میدان کثرت بتاخت و کیوتهای
گوناگون در برانداخت ازین سبب در وادی بی نهایتی خود خود
را شناخت دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید وه کجا مرتبهٔ چشم
جهان بین من است هیهات هیهات ای جانی نظر بر قضا قدر دار و
همه را در عین رضا انکار و از مقالات بیهوده زبان را کردار دیده بر پیغ
اشارت بگمار یعنی لا تتحرک شیء الا باذن الله انسانرا سه حالست
بدایت توسط و نهایت پس بران دانکه در بدایت ازل حرکات نصیب
تو کاشته در توسط دنیا همان برآمد و بنهایت عقبی همان بدروی
و در محل جزا آخر من مقصود تو ازان باشد اگر فردا ما را بپرسد چه آورده
گویم انچه داده بودی عشقی که بعشق جاودانیست بازیچه
شهوت جوانیست عشق جاودانی عشق معنوی نه عشق صوری
بلکه عشق صوری از حمق دوری و مهجوری است آری مجنون که عاشق لیلی
است فردا لیلی را خواهد یافت نه که خدا برا چنین می آرند که چون شمع جمال
لیلی را باد اجل فرو نشاند پروانه جان مجنون در تاریکی فراق بجل
ماند و گفت که این هم ما جوا غراحت برماست که چرا کسی را دوست
دارم که او بمیرد پس یار آن به که همیشه در کنار باشد دل بر وی نه
که او نمیرد انچه نمیرد بروی دل بندد پس عشق معنوی کنایت از
عشق مطلق است و صوری کنایت از عشق مقید پس عشق مطلق
ذاتی است و عشق مقید صفاتی تا که بعشق مطلق نرسد عاشق
حقیقی نتوان گفت و عشق مطلق آنست که او از دایره فرق بیرون
می آید چنانکه در نظر وی سیاه و سپید خوب و زشت یکسانست

مینماید یعنی هر دینه است تبحر با هیچ نه در آید ق محقق همان عند اهل
امل که در خوبرویان چین و شکل و حسن معنوی از بیش نظر عاشق
طرفة العین جدا نیست محبوب حقیقی جلوه دیگر فرماید هر
زمان کسوتی دیگر بپوشد و حسنی دیگر نماید ق اگر در هر ساعتی صد
بار رخسارش بصد دیده ببینی مشتاقانه که رخساری دگر دارد
گاهی از سر ناز بتمام بی نیازی نقاب معشوقی بر روی میکشد گاه
بمحض لطف بمستی تمام و بمشتاقی کمال انا المشتاق الی المدبرین بخود
میکشد بکرشمه خاص هر لحظه صفات از میان بر میدارد از این معنی
است که مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار اما عاشق را در هر دو
تجلی خوش وقتیست زیرا که پیدا از و غایب در و تجلی هست سراب مشاهدة
محبوب است و در سر تکیه حضور نابوده است یعنی در ظهور حیرانی
و در ستور غایب چون محجوب میشود نابود میگردد چون که قیام
هستی او بحضور محبوب است پس تجلی که هست عین ذوق
است و استتار ذوق نیز و عاشق را در هر دو حال خوش وقتیست
و وصل انکه میگوئی فراق کجا و چه چیز است پس عاشق را فراق نیست
از و فراق بی سیرابی عاشق است یعنی در هجر بی نهایتی حیرانیست
هر چند که می نوشد میجوشد سیرابی ممکن نیست ق دلارام در بر
دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی و هو معکم اینما
کنتم اگر چه جای جانان در جان است زیرا که زندگی آنانند که هر دم
در کنار جانانند ای جان من چون دیده از دیدن خود در بندی
آنگاه به بصارت حق خود را بنگری که چیستی و کیستی کل نفس ذائقة
الموت یعنی هر نفسی را بشریت موت حقیقی است الا کا نفسها
که از صفت بشریه بیرون آمده و موصوف بصفت روح شده

ودر ذات مطلق محو گشته ببقای حق باقی و پاینده خواهد بود هر که
بمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق آری هر که زندگی بحق یافت واز
مقید سوی مطلق هم پرداخت به تیغ لیس فی الدارین الا هو لقد
ذات را قتل ساخت و همیشه در بحر مشاهده محبوب در وقع وصل
معشوق مست و مدهوش هست و خواهد بود ای جانی موت
عام دیگر است و موت خاص دیگر موت عام فصل است و موت
خاص وصل مردن خاص عین زندگی است و مردن عام مرده
مهجوری است چونکه موت او راست که از حق دور افتاده نه او را
که بحق نزدیک تر است که الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب
ازین معنی بلکه از غلبه محبت چون تو بر عشق می رسند و
در بحر حسن معشوق که پایان ندارد چنان می روند که در
قعر بی نشان غایب میشوند بحدی که تا ابد نام و نشان
هیچ جا نمی آید پس موت عاشق کمال استغراق است نه که فوت
ازین معنی یاد تو عاشقان جهان جان بدهند که آنجا
ملک الموت نگنجد هرگز بلکه عاشق بیچاره هر دم میرد و بهر موی
حیاتی دیگر جانی دیگر موتی دیگر حیاتی دیگر همو داند که به او
میکذرد [illegible] جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار تا صد هزار
بار بمیرم برای یار و آنکه فرمود رأیت ربی فی احسن صورة
مراد از احسن صورت اشارت به نیکو سیرت است و نیکو سیرت
ظهور نیست مگر در آینه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پس
آنچه دید خود را دید و آنچه که یافت خود را یافت زیرا که احسن
صورت و نیکو سیرت جز در آینه حضرت صلعم ظاهر نیست و تجلیات
او را نهایت نیست اما تجلی خاص ظهور انسانیت و ظهور خاص وجود

حضرت

حضرت است صلی الله علیه وسلم ازین جهت حکم شد که قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس محبت حق دست ندهد
مگر در پیروی حبیب و پیروی حبیب میسر نشود در فرمان بیه
چونکه هیچکسی بسر خود جای نرسیده است ای جانمن شاه
عشق را پنهان تخت است بر سر تحقیق سلطنتی دیگر و امر دیگر
یکی لاهوت دویم جبروت سیوم ملکوت چهارم ناسوت مراد
از لاهوت سر است مراد از جبروت روح مراد از ملکوت دل
مراد از ناسوت تن است پس در خدمت دل است دل در محبت
روح در قربت سر در وصلت سر هر مقامی ذوقی دیگر از ناسوت
در لاهوت باشد و از لاهوت کار ناسوت کند غیب بغیب
شاهد بشاهد چنانچه بغیب در خبر از شاهد و بشاهد را
گاه از غیب ایهات نشان بی نشان در محض فنا نکم
که نشان اینت الکم در خدائی خدا بودن عین دینیت و
الا نه با خودی کفر خود خدا گفتن کفر بالیقین است
که هم دنیا صواب تو بود تا تو باشی آن عذاب تو بود بقای
ایمان چیست یعنی بقای محبت و بقای محبت در فنای غیر است یعنی
الدنیا والعقبی لکم والمولی لی مراد از دنیا و دیگا افعالیت
مراد از عقبی حال یعنی هر دو را محبت محبوب فدا سازد
آنگاه بخدای رسد پس بقای محبت در فنای غیر است و فنای
غیر چیست یعنی فنای خود و فنای خود در دین بقای حق
است و بقای حق در لقای یار است و لقای یار در فنای اغیار است
و فنای اغیار میسر نشود مگر نظر داشتن بر ذات و احدیت
یعنی چون عین تو نیست غیر تو نیست غیر تو کسی نیست و همیشه

در عمیق این دریای مستغرق باشد تا بحدی که درین فهم فانی
مطلق گردد آنکه ببقای حق باشد باقی ماند تا بی یسمع و بی یبصر
حال و گردد المؤمن مرآت المؤمن یعنی عاشق آینه معشوق
است و معشوق آینه عاشق اتحاد فیقه نیست که بجز در یک
حال یکبنه این نتوان رسید یعنی عشق که حسنی عبارت ازوست
از خود بخود نگه نیست آینه معشوقی موجود گشت یعنی
معشوق در خود دید عاشق را یافت یعنی چون جمال و کمال
خویش معاینه کرد عاشق خود گشت پس توجه عاشق
بسوی معشوق مشتاقی معشوق است به عاشق یعنی به
خود پس عاشق آینه معشوقی است و معشوق وجود عاشق
پس هر جنبش که از عاشق است فعل معشوق است و فعل
معشوق عین عشق و عاشق از دیده معشوق در بحر مشاهده
محبوب چنان غوطه خورده است که از خود یاد نمی آرد تا
بحدی که هر دو صفت عشق از عشق در عشق عین عشق
گشتند باز هم قرار نیست زیرا که اگر عشق قرار بودی عاشق
و معشوق پیدا نشدی بلکه بذاته عشق عین دور است و همیشه
از اول تا آخر دریای ذوق او در جوش بود و خواهد ماند
عاشق و معشوق کسوت قامت عشق اند چندان بوشید
چندان دید و چندان در میکشید و چندان از بر میکشید و چندان
جام در خانه قدرت موجود نه از آمدن و رفتن هیچ احتیاج ندارد
فرد گر همیدانی مرکب مرغ غیرم هیچگاه مرکبی دیگر بیایم تا بدان هردم
نگاه ای غنچه گلستان محبت و ای گل گلزار وحدت و ای نو
باوه بوستان وحدت از آن گاه که گل حالت درهمی گلشن جهان

شکفته است چشم عاشق بهوای بلبل تماشای ان یکدم نهفته
است و عندلیب مشتاق هستی خیال بر جمالش چنان بسته است
که تا ابد بر بوی آن نگران و مست است ازان گاه که از خانه تا بهکل اینچ
روشنی پدید آمد آنچه نادیده بود در دیده آمد ره پدید آمد
چو ادم شد پدید زو کلید هر دو عالم شد پدید ای جانمن
عبودیت و ربوبیت این هر دو صفت ذاتی اند و بدینه صفتها
در ظهور آمد و این هر دو تعبیه در وجود انسان موجود است
و با مثل این هر دو حرف چنانچه واو و میم محو می شود و اگر نظر
بر واو کماری میم از میان میرود پس حضوری واو در
غایبی میم است و غایبی واو در ظهوری میم یعنی در حضور
ما غایبی اوست و در غایبی ما ظهوری اوست و مراد از میم منی
ما است و مراد از واو و بنی اوست پس از این دو صفت بر هر چه
نظر داری تو تمام پس باید که بهر حال نظر بر واو داشت تا میم
فانی صفت باشد چنان چه اسم او کی چشم پنهان که میکرد
الف در بسم پنهان اگر عین بینی عین است اگر غین بینی غین است
بلک در عین عیشی است امنیت ما بر جمال هویت مثل خال
است تا عروس حسنش را زینتی دیگر حاصل گشت پس عبودیت
و ربوبیة این هر دو صفت ذاتی اند هر وقتی که بر حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم تعبیه ربوبیت غالب امدی و صفت
عبودیت در و محو گشتی دران ساعت هر چه فرمودی آن کلام الله
شد و چون بصفت عبودیت باز آمدی دران وقت هر چه
از زبان مبارکه صادر می شد انرا احادیث گشت و مراد از
جبرئیل انیت یعنی درمیان این دو تعبیه خواطری است

که در تعبیه عبودیت آگاه درهنه از حال ربوبیت است و در غلبه
صفت ربوبیت گنجایش الوهیت زیرا که چون در آب وصال
حاله کم شود گفت کوی ولا اله بلک همه دایره وحدت لاشریک له
ولا اله جز کار آید یعنی بسی در عشق نام در نگنجد خود بود که بتمیز
کرد هیهات هیهات از آن گاه که دریای از عشق خود در جوشی
آمد و موج زدن گرفت و از بی نهایتی خود بی سکون و بی
آرام گشت ناگاه غواصی ازلی در عمیق بی پایان غوطه زد
و بتجسس تمام از قعر بی نشان گوهر برگرفت اوست دو بصفای
لطافت آن هرچه بود روشن گشت … چه فتنه بود که خشاط
قضا انگیخت کمکه دیر کسی مستشق سیه بسرمه ناز یعنی از
بی صفتی در صفت آمد اما الهه صفت بی صفتی در صفت حاصل
کند و اصل باشد و اگر در صفت بصفت ماند و از مقید سوی
مطلق سیه دار و معاصی روی نماید چنانکه تا ابد وصل بدست نیاید
هیهات هیهات از آن گاه که رشته احدیت گره میم محمدی که وحدة
است یکایک بیفتاد هر چند که قصد کرد به هیچ نوع نگشاد لاجار بزار
ناله و آه زبان عجز بگشاد که یالیت رب محمد لم یخلق محمد انتهی
جز این چه در روی دیگر نداشت که خود را در میان می یافت و
مراد ازین گره دل است و مراد از دل آینه ذات است که حق سبحانه
و تعالی چون در آن آینه نظر میکند خود را می بیند چنانچه هست
و این گرهی است که کسی نگشود و نگشاید و نخواهد گشاد و هرگز
گشاده نگردد و وقتی که این گره گشاده گردد والله الواحد
الملک القهار گردد یعنی قیامت قایم شود و شرح این بقلم
راست نیاید فهم من فهم و این گرهی است که در کنه این گره هیچ

ادراک هر یک نشد و در غور این گره هیچ فهمی در نیامد که وا کند تا که
این عقده وا نشده است هر شوقی که هست و هر ذوقی که باشد بر نسبت
و عبارت فراق و وصال هم از این است وقتی که این گره بگشاده
گردد سویی که هست در کنج عدم افتاده باشد همه بین همین معنی است
در دو ره خویش یک دو قدح در کش و بره و یعنی طمع مدار وصال
دوام را عالم آینه ذات است که جمیع صفات آن ذات در وی مراة
حسن بی نهایت او در تجلیات آمد تا که آینه عالم قایم است عکس
ذات دایم است وقتی که از پیش نظر ناظر محو شود عکس در معکوس
رود همان زمان قیامت قایم بود بر نقش خود ست فتنه
نقاش کس نیست در این میان تو خوش باش هر جه هست ظهور
عشق آتش سوز عشق است باد اضطراب عشق است آب
رفتار عشق است خاک قرار عشق است موت مستی عشق است
حیات هوشیاری عشق است شب خواب عشق است روز بیداری
عشق است مسلم جمال عشق است کافر جلال عشق است دنیا کشت
زار عشق است آخرت گلزار عشق است صلاح قرب عشق است
گناه بعد عشق است بهشت ذوق عشق است دوزخ شوق عشق
است ما در ره توحید خدا هیچ ندانیم جز عشق نوا نیم بجز عشق
نخوانیم هیهات هیهات در عین هستی نشانه هستی ساخته
اند و محل خطاب و عتاب داشته اند و آنکه میگویند ان
الله ستیر و یحب الستر جون درون و بیرون همون بیسی و بیشی
سته در خنست و مستور از کیست حجاب بدی تو هم روی
تست در همه حال نهانی از همه عالم ز بسی که پیدایی هیهات
هیهات آنجه شد از برای من شد آنجه کرد از برای من کرد آنجه

کذشت من بودم وانچه اید من باشم وانچه هست من هستم من نخواستم کر ویرا
بینم وی چو خواست که ما را ببیند بسوی وی عاشق منست و من معشوق
اویم بیمن وی کجایی وبی من جه ام یعنی بی ایی او را شهود نبود
بی وی ایی را وجود نه از غیب هویت بعشق من در برون
آمده و این همه سازها از ماست و این همه سوزها بر ماست و این
رازها در ماست چون در پرده منی خود را دید از خود خود را
در دید پس غایب هم در منی و حاضر هم از منی بهم حال ما را در میان
حبابی چون اوست هم او را دان چون بیشک اوست لا شک
باشی و هر جه از منی بی آید جه منی از منی است هیهات هیهات از انکاه
که رباب وجودم را تارهای محبت در ساز آورده کاهی بساز وصال
می نوازد و کاهی در نی ساز فراق می نوازد و ازین جهت هردم
ناله زار میدارد ای قبول کننده ردان وای خریدار طی هجران و
ای عدم پرور دان ای انکه از عدم بهم آوردی و از دم بعدم
برقی بردی که در هر می تو ای دم منزه بدیم که دان انکه هم دم
او نبی باشی هیهات هیهات هر جه از ماست بر ماست نه از ما و ما هم
دیدبان احوال خویشیم ازین جهت همیشه دل ریشیم ای چون
تو نیی من چیستم پس هم تو باشی من کیستم اه از بیچارکی و بیکسی
آه از مفلسی و بینوایی ما آه از غریبی و تنهایی جای جانی
از همه بریدی بتو پیوستم چون تو چنین کنی من کجا هستم و اگر
تو بیفکنی کجا کیرد دستم من بنده تو ام بر عیب معذورم
که بر دیگم و [illegible] ورم از پیر بر عهدی جفاکار کرمهای
بیوفا هر سیاستی که کنی منزا وار ما از انجا که حرکم ح
نیست اگر از هر نوع هزاران از منی صادر شود عجبیت

از ما جرم و از تو کرم و جرم ما از حد گذشت اما کرم تو یکی ذره کم
نشد آری هر که را عنایت تو رهبر است اگر چه بی ره میرود در راه است
ای جانمن چه بس هر وصالی فراقی است وصال چونکه از فراق جدا نیست
وصال تو حاصل میشود اگر یک حال باشد سیراب گردد و عاشق
سیرابی ممکن نیست از این جهت که مقامی را حالی و حالی را مقام
اما قومی اند که در حاصلات مقام اهل نشاءند و قومی اند که در
حاصلات مقام بی نشاءند اما آنکه اهل نشاءند همیشه در شوق
اشتیاق ذوق درد و زاری و بیقراری به این احوالها مشتاق اند
زیرا که مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار و اما آنکه در حاصلات
مقام بی نشاءند به این احوالها هیچ تعلق ندارند نه فراق و وصال
یکسان می بینند زیرا که در هر جمعیت لیس فی الدار غیره هو
خود را در میان نمی آرند و ایشان گم شده کانند در حق و ایشان
اهل محبت اند و ایشان اهل توحید هیهات هیهات جانم فدای
این جانی که در هر دو کون مکانی ندارد اما تو خود را به هیچ حال
در میان میار و مبین بس جایی که تو نباشی حق باشد و حق
حق بیند هست از حق جز حق نخواهد بود و هر چه هست از حق
است و هر چه از حق است به حق است آری طالب از طلب جدا
نیست اما چون به هر دم فنا باشد بجز خدا هیچ نشناسد هیهات
هیهات این بیچاره چه کند که هیچ چاره ندارد و جز بیچارگی در
میدان اراده مثل گوی نی داشته اند و بچوگان قضا قدر به
طرفی که میخواهند میبردند تا که به حال مقصود رسانند تا
همین طور سرگردان خواهد داشت ان الله جمیل و یحب الجمال
مراد از جمیل پاکیست و مراد از پاکی بی انبازی است یعنی

حق سبحانه و تعالی پاک بی انباز است و دوست میدارد پاکان را و
بی انباز را و مراد از پاکان عاشقانند که در عشق و صفت بی انباز
دارند یعنی همیشه در بحر وحدت لا شریک له غرقند و بصفت تخلقوا
باخلاق الله در فراق اند یعنی غایب در حضور و حاضر از روی
دل شان از غبار اغیار مصفا گشته و از کدورات بشریت بکلی
رسته و مراد از پاکی پاکان اینست که از اندیشه غیر پاک اند و همیشه
بروی نگار نگران و مشتاق اند نه پاکی طبیعت و با جمال صوری
و با حسن ظاهری و حسن صوری را جمال نتوان گفت بلکه اهل
جمال آنانند که حیران بروی جانانند ان الله جمیل یحب الجمال
ما عاشق اویم کما و عاشق است پس مراد از جمال محبت است
که محبت است جمال است ارنه هر چیزی را جمالیست و هیچ چیز نیست
که جمال ندارد زیرا که از آن حسن هر کسی بقدر قابلیت نصیبی دارد
اما جمال کمال که پس مقصود ذاتی است اهل آن جمال کم و بقی دیگر
اند لولاک لما اظهرت الربوبیت در شان ایشانست
از عالمیان غرض همین ایشانند باشد که باقی حشو اند همه
ای جان من هزار جان فدای نام پاک تو باد و بی رخ دلفزای تو
حیاتم مباد و هر دل که در غم تو نبود شاد همیشه در غم باد عاشق
بیچاره همیشه در فراق است تا که صفت عاشقی و معشوقی باقیست
شاه عشق در میان ساقی است تا که هر سه صفت یکی گردد
مشتاقی باقیست چون مردی در عین حضور بتماشای گلشن
رویت از خود تا بی شعور بودم ناگاه باد هجران بوزید یکبارگی
بلم چنین رسید که تیغ فراق خود را دو پرکاله ساخته و یکی
در رود رها آن انداختم اری جدا شد نه از دوست خود را دو پرکاله

کس

کرده است ما من را از جانان خود را بیجان کرده است واین محال که
جان بی جانان با جان باشد بلکه جان با جانان است و جانان در جان
فرد شربت درد تو هر خسته که نوشد دمی التفاتی بمسیحاء دمی او نکند
ای قبلهٔ مقصود من وای آینهٔ معبود من ای آنکه تا که شربت درد نچشد
و محنت تلخی فراق نکشد بحبت شیرین کی رسد چون بر سر خسرو
عالم کرده دارای اگر محبت سهل بودی لن تنالوا البر حتی تنفقوا
نفرمودی اگر از بی هم دست دهد از آنست واین خاصه در باب
محبانست چون حوصلهٔ همت ایشان بلند دید این تحفه بود که
بانیها رسید دیگران را قابل آن مقام ندید و هر عظیم در ایشان
نیافت بر حسب قابلیت ایشان فرمود یعنی و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة آه این چه آتشی است که در خرمن جان بیچارگان افروخته
واین چه نمک است که بر کباب جگر سوختگان ریخته واین چه ناوکی است
که بر هدف دل بیدلان دوخته آه ندانستم که بدامنش در آویزم
و نه پای داشتم که از کویش بگریزم فرد لبالب است بخون جگر پیالهٔ ما در
نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما ای جان من صفت عاشقی و معشوقی
قدیمیست و همیشه در میدان محبت زبان نیاز بصفت عاشقی رب
ارنی گویان بود و مدام بر تخت بی نیازی زبان ناز بصفت معشوقی
لن ترانی میفرمود هر چند که شوق ناز بسمع عاشق جان باز میرسید
شوق نیاز بیشتر می شد و هر چند که شوق عاشق میدید ذوق
ناز میکرد تا بحدی که عجز عاشق رفته رفته بمقام خاک رسید یعنی
چون در سوز آمد سراسر آتشی گشت و چون در اضطراب افتاد باد
پیدا شد و چون در گداز آمد آب شد و چون در فراز گشت آمد
خاک شد حد عجز عاشق است تا اینجا بود و عبارت از خاک وجود

عاشق است بس خاک که هست هیچ مقام و درجه تحت از و خبر و بر اخرات
ازین جهت مسکن در زیر قدمش یافت و همیشه بصفت خاک در زیر کف
پا محبوب می بود و چون پایه اش بحد رسید ناگاه از ناز انوار آمد
خواست تا از زیر پا بر کشد و ازین خاک کسوتی در بر کند و بیم را در حکم
فرمان او کند اما خاک در زیر قدم محبوب آسایش داشت نمیخواست که کار
را بالا کشد و در شمار آرد و بیقرار سازد چون برای قالب مهتر آدم
علیه السلام را حکم شد که یک مشت گل یا رب زمین بسو کند بر آمد از خود
خاک نمیدادند سر این بود که کار عاشق تا بجایی رسید که معشوق گشت
و معشوق عاشق صفت خواهان وی شد اینجا عاشق در ناز آمد و
معشوق در نیاز و آن نا دادن خاک ناز بود نه اعراض بس از غلبه
محبت بی ناز کی خود را به این از خاک ساخت و از نهایت عشق جان
در بر کشید که و نحن اقرب الیه من حبل الورید هیهات هیهات از اینجا
که از قعر بی نشان احدیت آفتاب وحدت بر آسمان واحدیت طلوع کرد
و ظلمات کفر هر دو شی ظهور شی محو مطلق گشته و سیر شی تا حد غروب
و طیر شی تا مقام نهایت و هر چند که سیر و در بحر خود راه هیچ نمی یابد از تحت
حیرت طلوع میکند و هر دم بسوی قبله حقیقی رجوع می باشد اما از نهایت
رشک تیارست یعنی شعاع رخشتی که در آینه های ظاهر گشته و بر حسب
آینه ظهورهای مختلف در خود را آمده ازین جهت در عین وصال نالهٔ فراق
بر کشید یا لیت رب محمد لم یخلق محمد ناگاه از مقام واسط ندای
لطف بر آمد لا اله الا هو و هو الرحمن الرحیم یعنی نیست جز غیر من وجود
من و نیستم من جز تو و نیستی تو مگر من مراد از رحمن ظهور حضرت
صلی الله علیه وسلم و مراد از رحیم کمالیت بنور اوست یعنی که مجموع ظهور با نواع
ظهورات ظاهر است یعنی اصل تو ئی و هر چه هست فرع تست بس ابر عزت

که درجهان آمده بود باد لطف آنها از میان در هر بود جمعیت کامل
روی نمود یعنی آفتاب حقیقی را آمد شد نیست همچنان بر قرار خود است
اما مراد از فنا و بقا ثمره طلوع و غروب اوست شب و روز نتیجه محو
سکر اوست وانکه میگوید العالم متغیر مراد ازین کسوت شاه عشق
است یعنی کهنه می اندازد و نوی می پوشد کل یوم هو فی شان برین
شاهد است ای جانی محو و سکر این هردو صفت ذاتی اند از لا ازل بودند
و ابد الآباد خواهند بود یعنی شاه عشق گاه در محو می آید و گاه در سکر
میرود ظهور ثمره محو است و بطون نتیجه سکر یعنی چون بسکر میرود در خود
بخود چنانچه بود از نهایت مستی نابود می باشد و چون بمحو می آید آفتاب
ظهور عالم را بر نور خیکه دامن و نشان می نشان هر کسوت انسانی اسرار
نهانی پیدا می آید و مراد از قیامت سکر اوست و مراد از پیدایش عالم
محو دوست است موت و حیات هم نتیجه این هر دو صفت است موت
نتیجه سکر است و حیات ثمره محو یعنی سکر صفت حق است و محو صفت محمد
صلی الله علیه وسلم هر بار که محمد خود را خواست خدای را یافت و هر بار که خدای
خود را جست محمد را یافت ای جانی بعضی محو در ذات بعضی محو بذات
بعضی قایم الصفات وانکه محو در ذات مجذوبات وانکه محو بذات
محبوبات وانکه قایم بصفات محجوبانند وانکه مجذوبات در حق مستغرق اند
وانکه محبوبانند از حق رسولانند وانکه محجوبانند از حق معنی دور اند
فرد لب بگشا تا همه شکر بریزند ز آب دهانت رطب تر خرند ای قبله
مشتاقان وای آفتاب شام عشاقان هرکه نظر بر لعل یاقوت تو دارد
جز خون جگر دگر چه قوت دارد با چه قوت است که بحیاتی لایموت
میرساند هرکه قدر آن لعل سیراب بداند هردم از دیده ها اشک خون
بارد و در طلب آن جان را هدیه احقر شمارد فرد لعل سیراب بخون

تشنه لب بار منت دریں دیده آن دادن جان کار منت بتمنای آن
تشنگان چون جان بلب آمد از سر سودای آن خیال بدر نرفت حرا این خیال
محال از سر بیرون کی که باین مراد هیچکس نرسید اگرچه همه عمر دریں آرزو طپیده
اند و همیشه نالهای جان سوز کشیده اند ما به آن نهایت نرسیده ایم جایی
که سرور انبیا فرماید صلی الله علیه ما عرفناک حق معرفتک دیگران را مجال آن
دعوی باشد ؎ کسی را نصیب نیست ز لعلش اگرچه خلق پرواز میکنند
چپ و راست چون مگس پر چند که تر سم اما دست ازین طلب چون
در کشم و دریں حال کم از آن زال نباید که بخریداری یوسف خیال کرده
بود با آنکه مایه آن لعل بی بها بدست کی آید ولیکن در زمرهٔ خریداران
باری در شمار آید ؎ هر چو طوطی شکر بود خوش است جان شیرین
فدای پیر و رشت هیهات هیهات از آن گاه که ابروی کمان تا گوش
کشیده و ناوک نگاه را در کشتی آورده به آرزوی آن تیر دل بیدل من
هدف وار کمر در بر که دل تو بر قرار مانده است عجایم که بر کدام نشانه خدنگ
جان بخشی جانانه دل خود را نشانه برامد یا ابد میانه سینه همه کراز که
غایت تیر خوردگان و یار در روز شمار علامه بنمایند و از آن نشانی
دران حیران از بیم پریشانی سلامت برآیند یعنی نه غم پل نه هول
حشر نه هیبت نار نه حساب میزان بهیچ کار ندارند نه بیمی که فارغ
از اندیشه اغیار اند کرباین باربر دره یار زار زار چو بیکانه رانند
در هدف تیر خوردگان نگار برده در خاص باشند فرمان آید آنها ص
کشتگان ناوک اندوه می اند حالا بیمدم اینجا می باشیم ایشان را نه
بفردوس اعلی بر نه بهاویه اسفل کشند چونکه ایشان از نار
و نور و از حور و قصور مستغنی اند جز آن حضور بهیچ شعور
ندارند حق سبحانه و تعالی بعد هزار حسرت از سینهای سنان فراق

بسینه

بکشد و جراحت مجروحان از زلال مرهم وصال بنهد یعنی مومنان را
جنت و کافران را سقر عاشقان از ذات جانان ما را و جان ما جانان
را حسن هر کسی بقدر قابلیت او بود یعنی یحشر الناس علی نیاتهم
امروز چون جمال تو بی پرده ظاهر است در حیرتم که وعده فردا برای چیست
اگر نور شهود محبوب پیش چشم عاشق این چنین موجود نباشد
مرغ جان عاشق قفص اجسام را بشکند و پرواز بسوی گلزار لامکان
کند اما در دام وجود دانه شهود حسن نور خود نموده است که در جیب
آن دانه ساعتی مشغول است الدنیا ساعة برین معنی است والانه من ان
کجا قفص از کجا مال کرا در دین ام عاشقان را قرب و بعد و کعبه و دیر
یکی است زیرا که در هر پرده صفات مشتاقانست حبیب است این چنین عاشق
در عالم نادر و غریب است جا جا صورت ابروی دلکشای تو بت
کشاد کار من اند هر گره کشای تو بست مرغ جان در صحرای لامکان
پرواز بی نشان داشت چنانکه هیچ قید حقیقی نمی شد و بدانه گوشه
التفات نمی نمود ازین جهت از دام نام در جهان مطلق آزاد بود
از دانه احتیاج محض بی نیاز و لیکن عروس حسنش مثل بی نیاز
داشت خواست که محتاج و مشتاق جمال خود سازد و در هر پرده من و تو
شیوه عشق بازی پرواز دناگاه صیاد قضا دانه خلق آدم علی صورته
در صحن محبت انداخت و دام معشوقی بر آن قرار کرد خط و خال
و چشم ابرو بر هم یکجا شدند از برای کشتن مسعود محض میشود
چون نظرش بر آن دانه و دام افتاد بتحت قدم در خام نهاد اگرچه
از قید دام هوشیار بود اما کرشمه یار بی طاقت و بی قرار ساخت یکایک
آن آزاد در بند قید شاد در آمد و حلقه بندگی در گوش کرد و گفت
فرد هر بنده که آزاد شود شاد شود من شاد از آنم که شدم بنده تو

بیعات بیهات در مصحف کونین قصص صفات ذات عین عنایت
وکنوز اسرار خاص یکیک با نیست ودر کلمه وریح ظهور کلم نور حاضر حضور
نه نهانست وخواننده را بهر حرفی شربی دیگر حاصل است وقت رابی
تلاوت آن دانی که واصل است وابیجنین قاری را اهل القرآن اهل الله
توان گفت شک نیست که افضل العبادة تلاوة القرآن وآن چیست یعنی
فرد در همه جا از همه روی روی تو در جلوه گر هست مصحف روی ترا از همه
رو میخوانم ای جانمن عجب نیست که گدا بشاه میل غایب واین عجب که
شاه بسوی گدا آید آن شاه کونین صدر نشین قاب قوسین از
محض کرم و لطف عمیم فرماید اللهم احیینی مسکینا وامتنی مسکینا
واحشرنی فی زمرة المساکین الهی آن کدام مسکینانند که حبیب
تو تمنای صحبت ایشان میکند مراد از مسکینان هم نشینان حق اند
که از درجهٔ فقیری بدرجهٔ غنیت رسیدند چون بدرجهٔ غنیت
رسیدند منیت نماند چون منیت برخیزد آنگاه در زمرهٔ مسکینان آمیزند
آری مسکین بمثل زمین باید لهلیت اذا تم الفقر فهو الله بر و
شاید و مسکینان امت آنانند که در خلوتخانهٔ خلوتگاه لی مع الله
شریک له غلیب در جانانند مقام مسکنت خاک داشت از ینجهت
بهمنشینی صحبت نور پاک یافت بوجود عرش وکرسی لوح وقلم وآسمان
چرا خاک ضعیف را بنوازد و خلیفهٔ حضرت خود سازد وفرماید
هذا سرّ عظیم آنچنان بوجود صالحان صدیقان علمایان عابدان
چرا حضرت آرزوی صحبت مسکینان کند وبخواهد اللهم احیینی
مسکینا ونگفت اللهم احیینی صالحا ویا اللهم احیینی صدیقا ویا
اللهم احیینی عابدا زیراکه اینجا دعوی است جائی که دعوی است حجاب است
مقام مسکنت بود آدعوی است چنانچه خاک است در مقام مسکنت

بود هیچ دعوی نیافت تا که بصفت خاک نگردد مسکین نتوان گفت و
خاک از رنج و راحت آزاد و قبول زعزت و خواری مستغنی است
و در مسکن مسکین آرام دارد که آنجا هیچ تفرقه واقع نیست در مقام
جمع الجمع بغنیة الدهر مستغنی است هیچ احتیاج در میان نماند اثری
احتیاج صفت موجود است و آنکه در بحر نیستی غایب گشت احتیاج از
میان برفت بس طایفه مسکینان نادرانند و ایشان را جز حق کسی نشناسد
اگرچه الوطی بعرف الوطی است اما ایشان در مقام مسکنت اند مسکین را
نشناسد مگر مسکین و حضرت حق سبحانه و تعالی بحال مسکینان آگاه داده
بود و بسته مسکنت رسانیده از این جهت اکثر اوقات حضرت بحضرت
معبود خویشتن همین التماس میداشت اللهم احینی مسکینا و امتنی
مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین و حقیقت حضرت هم مسکین بود
از بهر جهت مسکینان امت خود را میخواست هیهات هیهات دین امم فرای
آن دین که دین بان دلبر نه عجب آن دین های که جز دین ردل ار
نمود اثری دیگر نداریم [illegible] رشکم آید چو کسی سیر نگه در تو کند باز گویم
که کسی سیر نخواهد بودن عجب یاری که تو داری که بیک کرشمه صد
هزار اغیار را در حلقه یاری در آری و بیک غمزه غم از حول غم زدگان
بیرون آری ای آنکه نا خواسته مینهی از تو خواستن چه حاجت
ای آنکه در گنج بخشش نظیری نداری چندین اهمال چیست ای آنکه
از پا در آمدگان را دستگیری و از دست رفتگان را پای مردی فریادرسی
ای آنکه دلهای مشتاقان بهوای تیر تو آماج اند ناوک درد بهدف
جان نشان برسان و از خدنگ جراحت زخم مرهم مگردان و آنکه قفا
محبان از کشش تو کمال گشته برهه لطف در حلقه عنایت در آر
وای آنکه تشنگان بادیه فراق را باب لقا بقایی بخشی وای آنکه هر

نا امیدیها ثمرهٔ وصال نوید فرست هیهات هیهات ای آنکه در پردهٔ عز
چه سازها داری وای آنکه از سازهای تو چه سوزهای برماست وای
آنکه از سوزهای ما چه رازها تراست ای آنکه بی غم از غمهای ما فارغ غم بر
منزل جانم فرو زاری تا شاد در روم و کوه اندوه بر سرم منه تا بر باد دهی شکوه
وای آنکه تیر محبت بر هدف دلم چنان زد که تا ابد غلیان سینه نیم کراز
باشد وای از جعد پر تاب تو پیچ تابم وای آنکه از لعل سیراب تو بی آبم
وای آنکه از خرابی خرابات تو خرابم وای آنکه در آتش شوق تو بر دم
کبابم ای آنکه خیالی من چه خیالهاست که تو داری و هر خیالی که از خیال
تو خالیست خالیست تو خالی از خیال نیست بلکه در هر خیالی خیال
داری وای عالم خیال خیالیست از خیالهای تو ای آنکه عجب نبود
بخیالی این خراب خالی را خیالی بخشی و از مزاحمت خود رهائی
دهی و خودی خود بخود کشی و در خودی بیخود گردانی آنکه از
خودی خود با خود داری تا از خود خود را باشی همه و کمال کرده
ای گل گلزار وحدت وای غنچهٔ گلستان محبت وای عندلیب
مشتاقان وصلت وای کلید در بسته وای در صدف کونین در
یتیم نا سفته وای سرو در باغ دل رسته ای عنقای قاف بی نشان
وای برندهٔ دل وای دزدندهٔ جان از آنگاه که کار محبت تو بر دلم زخمی
زده است هوشم از جان برده است و بر آن هر عضوی از جان در
جوش آورده موجهای قاتل صوات تو میرسد و در هم بر هم میزند و
چنان میکشد که کار از دامن بدر و ای صاحب افسون بی افسونی در
کار هم فرما خموش حافظ و زجور یار ناله مکن ترا که گفت که در روی
یار حیران باش حیرانی بر روی یار جمعیت جاودانی است و بجز
نقش نگار هر چه بینی محض پریشانی و بجز دوست هر چه دانی عین

نادانی است دعی که هیچ دوست بر آید ز بیشمانی است آری آنانکه اسیر
زلف دلدارند فارغ از تفرقه اغیارند و هرچه بر جان شان آید از
جانان انکار نکنند زیرا که محض مصلحت خود پندارند اگر باران بلا بر
سر شان بارند هرگز عیاش نیارند بلکه بانگ هل من مزید بر آرند دلا
غایب باشی تا حاضر نه ملکشی بر آن اگر طالب انگبینی و نحسی
شربت از این کاسه انگبینی که زهر قاتل است و حق وفا از و مخواه
که باطل است بر وار خانه کر دوست بدهد زنان مطلب کین سیه
کاسه با آخر بکشند مهمان را از جمعیت یار بتفرقه این مکاره زال هیچ
بر دارم چون دیده دل بر قضای قدر دارم سبب این کاسه
و مکر این زال در هیات جه اتهم زیرا که چشم بر لعل شکر بار او دارم
ای جانی این ضعیف را چه زهره آن که دم محبت تو زند که
بهانه را آلوده کی آلوده اما چون لطف تو این را گستاخ کرده و
ترحم تکلیف از دل این گلی برده ای ای از آن گاه که طوق شوق
یحبهم و یحبونه در گردنش انداخته و بکمند اشتیاق انا المشتاق
الی لقاهم بخود کشید و از بیالم انت عبدی عاشقا انا عاشق
لک هوشش برده لاچار پروانه وار بر شمع جمال خود را فدایی ساخته
و دوای از روی نیست بلکه کل شیء یرجع الی اصله باری ای درد
ای جانی هر که با آتش محبت تو سوخته تخته ازل هست و هر که با آب
محبت تو سیراب تشنه ابد است هر که با گرد روی کف پای تو افتاد
در خاکیت قدمش بر سر هفت افلاک است ای دردمند دریای بیکران
ای نشان بی نشان وای معلوم مدفون ان علم قدیم وای پادشاه
مطلق رانده وای غواص بحر کهیم وای از نور حسن تو گشته نعیم
و از شرار شوق تو شد جحیم وای روشنی اسلام آرزوی تو وای

آنکه ظلمت شام کفر از موی تو وای آنکه همه پویان بسوی تو وای آنکه همه جویان
روی تو هیهات هیهات چون هلال حقیقت محمد باسمان مغرب آدم مشهود
شد و در نمودار ان ملایکه سر بسجود در بردند و آنکه در ظهور آن نور سر
فرو نکرد دود داغ ان علیک لعنتی الی یوم الدین بر دو نهاد چون هلال
حقیقت محمدی که تنها نشو در باغ صدور نقطه نبوت سر بر زده بود در ره
خبر نوری دیگر زیر میکرد و فضلنا بعضهم علی بعض کنایت از حنفاء
حضرت صلی الله علیه وسلم پس روز بروز اکمل شد در گرفت آمد آمد تا باتمام
مشرق عبد الله بر آمد بی نقصان و بی زوال بر کمال ظاهر شد و
قمر سیمایی بدران زیبایی خود را نثار کرد دوستان چون دیدند بجدا
رسیدند دشمنان در چنین بارعام بکام دل نرسیدند زیرا که
اهل ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم بودند چون
بینایی شان قابل آن نور نبود لاچار در نار فراق افتادند پس تا اینجا
طلوع عروج آن نور بود که از هلال تا بدر کمال خود را تمام نمودن بعد
ازین حال غروب نزول است یعنی روز بروز آن حق خود در حجره
تر شد و هی اید کل یوم بتر ازین معنی است چون رفته رفته بپایان
غروب رسید بحدی که مطلق هیچ در میان غایب و در قمر محمدی تمام
شود قیامت قایم کردد ازین معنی است تا گوینده الله بر زمین باشد
قیامت نخواهد آمد و گوینده الله جز محمد صلی الله علیه وسلم امت و محمد
ما دیگر نیند وما ارسلناک الا رحمة للعالمین سبحان الله چه رحمتست
که عین رحیم آمد وجه کرمیست که از حلقه تمکن کرم او هیچکس بیرون
نماند چون که ظهور حضرت نزول رحمت مطلق اوست پس جایی
که رحمت مطلق نزول فرماید آنجا اثر قهر نشاید که باشد پس ازین
معنی در دور عصر حبیب که رحمت مطلق رب جلیل است پس

مجمل

بهر اهل نعیم می باید هیهات هیهات ازان کاه که این رحمت رحیم بر
عالم سقیم نزول شده است از طفیل این رحمت معاصی عاصیان
کلی برخاست ومعطیان امقبول درکاه خود ساخت وکم راهانرا
براه راست اگاه داد وظلمت حجاب کفر وشرک رحی بسوی عدم
نهاد ایی چون شمع جمال محمدی افروخته شد شعر بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلی الله علیه وآله وسلم
جمال مصطفوی درین جهان بهر زمان بعینه موجود است که
انا محمد الزمان گویند تا بهوشیاری همه براه راست میروند وعلم
بنور اسلام منور می باشد وان شهود درین جدود بکسوت حسی
عینی موجود است با همه براه تکلف نمی یوم بچشم حالی نهم
انکاه میکویم درهر عصر وبهر زمانه نشانه ان یک شخص قایم مقام بوده
امد وخواهد بود ووقتی که ان شمع ازین جمع برداشته شود
کار قیامت که هیبت ساخته شود ایی چون نوش درمیان نباشد
برایمان چه کار اینک فرد تو اصل وجود امدی در نخست وکر هر چه
موجود شد فرع تست ایی اصل وجود وجود حضرت است
صلی الله علیه وسلم دکر هر چه هست فرع اوست بس فرعی از اصل خود جدا
نشاید بلکه بسوی که اصل کشیده شود فرع هم همراه باید اینجا مشکل مینماید
که چرا مومنان در جنت وکافران در سقر در ایند ای جانمن شاه عشق
بدو صفت موصوفست جلال وجمال بر هر دو بقیه وجهار ترکیب
در ملک وجود سلطنت میکند ومراد از جمال وجلال شوق وذوق
است فرح وحزن عبارت هم از انست العشق عیش وطیش نتیجه
جلال وجمال هست مسلمانان ظهور جمال اند وکافران ظهور جلال
مراد از مسلم روح است ومراد از کافر نفس یعنی جبلیت نفسی مذموم

است و جبلیت روح محمود و بر کشش ملتفت بصفت خویشی است
کثیف بکثیف لطیف بلطیف یعنی جلالی را جلال خوش و جمالی
را جمال بهتر مراد از بهشت صفت حمیده که مسکن روح است و مراد
از دوزخ صفت ذمیمه که وطن نفس مذموم است پس هر یکی بوطن
خویش قراری دارند دل که هست در میان این دو عاشق یکی خواند
و یکی راند معشوق صفت است هیچ یکی را محروم نمیکند چون که هر دو
مشتاق روی معشوق دل هستند و در کشش اند از این جهت دل
گاه بصفت حمیده می آید و گاه بصفت مذمومه و در حمیده عیشی
است و در ذمیمه طیشی و آن قریب است و این بعد و در این سری عظیم
است از این معنی که ما صنع الله فهو خیر اما چون دل معشوق در بستر
عشق می آید که محض وصال است و آنجا عیشی و طیشی و قرب و بعد
را گنجایی نیست آنجا خود بخود با عاشق خود خوش می باشد
در صومعه زاهد و در خلوت حافظ جز گوشه ابروی تو محراب دعا
نیست هیهات هیهات از آن گاه که سر کوی خود بچوگان زلف تو
سر دم خود را از اختیار خود برون بردم حالا این سر که دانی
من تو دانی که چه پریشانی است ای جانم بسیار اندر ختی حالا پایمال
ساز یعنی از محض عنایت چوگان زلف را برامید آن روی خود
کش و گوی سرم تا الب حال رسان بمنه و کماله ای جانم بقا
در صفات است و فنا در کنز تنهایی با خدا است رفیقی با خصم
بقا در صفا چیست یعنی جایی که صفات آنجا بود و نه دنیا و نه کفر
و نه اسلام نه خیر و نه شر نه نفس و نه شیطان نه بهشت و نه دوزخ
نه رجا نه خوف نه عزرائیل نه موت جز ذوق ذات آنجا هیچ نیست
یعنی لا اله الا هو و هو رب العرش العظیم مراد از عرش عظیم دل

است مراد از دل علم قدیم است مراد از علم قدیم حقیقت حضرت است صلی
الله علیه وسلم فما در گذر چیست یعنی جائی که گذر است همه است وجائی
که همه است اینجا چیست یعنی کل شیء هالک ونهایتها جدا چیست یعنی
جز او هیچ نخواهد و جز او هیچ نبیند و جز او هیچ نداند خود را در خلال
فراموش کرده است بر عارفان جز خدا هیچ نیست تا سر السلامة
فی الوحدة در مفهوم آید والآفة در تفرقه الآفات بین الاثنین چرا نه
ماند رفیقی با خضر چنین است یعنی با هر که نشیند عین خضر بیند یعنی
ظنوا بالمؤمنین خیرا طالب را باید در هر پرده ظهور نظر بر مقصود
خود دارد این و آن را در میان نیارد تا مقبول حق دلها گردد
و مقبول دلها مقبول حق باشد مرد باید تا باشد شه شناسی
گرچه شاه را در صد لباسی دیگر آنکه مراد از رفیق محبت است یعنی رفیق
محبت است بی رفیق محبت قدم در راه عشق قدم نتوان نهاد
ازین معنی است که الرفیق ثم الطریق پس باید که بهمه حال تسلیم رفیق
محبت باشد الفراق بینی و بینک در میان نیارد اگر ماری آید خوشی
دم مزن که شرکت با یار و با خویشتن اگرچه حیات در بقایی
نیست اما موافق را و اگرچه سوز در بهار آتش است اما موافق را واگرچه
در نماز تو راز نهاست اما عاشق را هیهات هیهات ای نازنینانی
جان پرور من وای در ظلمت جهان آب حیوان تویی شاه پرور
من شک نیست هر که روی تو بیند با خضر نشیند ای جانی روحی
دیده ها از شعله آن رخ روشن است والا نه از پی سیاه بر آن رخسار
که گلزار مشتاقانست نگاه نتوان کرد اما طرفه روشنی که در سیاهی
جا کرده است و کیست که در تاریکی به آن روشنی شناسا گردد ای
جانی اگرچه در هر چشم چشمه آب حیوانیست اما خضر باید که آنجا رسد

وازان چشمه قطرهٔ بخشد تا علم حیات تا ابد بر کشد اناتکم در هر شرب
این شربت اندر هر ساعت کانسیم محبت ما الامال در میکشد و هر که ترکه
میکند نصیب خود از بیمه یمی بر زنتک ساقی شراب شاهد هم در یکجا
در زند در خود غلطم که من چه نامم معشوقم که عاشق و ناکدام
شاهد خلوت خانهٔ غیب هویت سالها در وصل غرق بود تا گاه
از برای ذوق کعت کو در فرق امد و بتمام شوق در میدان محبت
نعرهٔ زنان بر حق وار پیدا شد و از محض نابود کی به بیرون امد برای
مقصود معرفت والا نه از نی وجود موجود شدنی هیچ سود نبود
یعنی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون زیر دیدن
روی تو امدم بوجود واگر نه امدنم از عدم بهر چه بود واینجا درخت
کن در امده است فانی نیست چگونه فانی کردد چون بقا از
باقی دارد وانکه حکم است کل شیء هالک الا وجهه مراد ازین یعنی
فهم ما سوی است که نیست چیزی غیر حق جز حق چون جالش
صد هزاران بر وجه داشت کرد در هر ذره در ایر حکم وما
من غایبة فی السماء والارض الا فی کتاب مبین و نیست هیچ
چیز در اسمان و زمین مکر نبشته شده است در لوح محفوظ
مراد از لوح محفوظ دل است و دل جای حق است یعنی قلب
المومن بیت الله تعالی و مراد از اسمان و زمین ظاهر و باطن است
یعنی اوست و ظهور اوست و هو الله فی السموات و فی الارض
یعنی مراد از دل علم قدیم است و مراد از علم قدیم معلوم است
و مراد از معلوم عالم است یعنی در علم عالم معلوم نبود جز
عالم هو الاول هو الاخر هو الباطن هو الظاهر یعنی در علم قدیم خود
خود را داشت وانکه میکویند العلم نقطه مراد از نقطه حقیقت

محمدی

محمد است صلعم مراد از حقیقت محمد وحدة است مراد از وحدة
دل و بستهٔ دل رسیدن مشکل اگرچه هر کس در حوض خود میسر
اما بنهایتش هیچکس را وقوف نیست زیرا که دل که هست که نسخه
علم الهی است و هر دو کون حرفی است ازین نسخه و دل که هست
در دریای بی نشان است و هر ماهیی که بود دل داد و هر مشکلی
که هست دل گشاد و هر سری که داشت در دل نهاد و دل دریای
است محیط که پایان ندارد هر غوصی بقدر قوت خویش در وی
به غوطه زده است و بمقدار ادراک غواص غوطه است اما بجز گوهر
ما عرفناک حق معرفتک بر ستش نرسیده است از آنکه جوهر
عمیقش پایان ندارد ازین جهت حضرت صلعم اکثر اوقات
بحضرت معبود خویش همین التماس میداشت که رب زدنی
علما و قاب قوسین او ادنی کنایت از دل است یعنی ذات
میان صفات مقصود عین دل است و هم ازینجاست که فادخلی
فی عبادی وادخلی جنتی یعنی در آئید در دلهای بندگان
من تا در آئید در بهشت هم ازین معنی است که میفرماید
دل ز خوار دیدی یار اگرچه خوار بود که بس عزیز است دل حیران
خواهی ای آفتاب معنی در برج اوج تو ظهور وای از روشنی
رخت عالم پر نور وای از یاد تو شهر دل معمور وای سبزه کشت
معبود و آنکه بود چشم شهود از عشقت آمد بوجود وای وجود
تو مقصود هر موجود وای زیاد تو دل و جان را هر صفا وای
روی تو بیمار عشق را آمد شفا وای اسمت اسم است بقا و لقا
هر که سر داد در محبت مصطفی صلی الله علیه وسلم و آنکه از سخن تو
در خموشی و از برای تو هم در جوشی وای از جام تو هم مدهوشی

وای از هیبت تو همه خاموشی ما روی ترا قبلهٔ جان ساخته ام
بر نطع غمش هر دو جهان باخته ام ای جان من ای جانم گر باب محبت
تو خو کرده است بیرون مکش و این حیف را وی و امداد و غنیمت
روحم که بر گل رخسار تو والهٔ شیدا است حجاب خرمیان میار که طاقت
آن ندارد و مرغ دلم که بر هوای تو پر و بال می‌زند بناوک ناامیدی وی را
مدوز چون خیالش بغربت دار دیار شی فرقت مسوز وای در
خوف بی همتا بر خراب شدهٔ خویش نظری انداز و ای طایر دار
زکوة حسن بکش و بستحق ده زیرا که مرا بده که بهتر از من مستحق
غریب در عالم نیست و کم یابی ای دستگیر از دست رفتهٔ زاد شه
گیر از یاد در آمد که را از خاکش بر گیر بر لب تشنه کابین مل را آب
دریغ بر سر کشتهٔ خود او از خاکش بر گیر هیهات هیهات
از آن گاه که وطن کنت کنزاً مخفیا بیرون شده و کسوت خلق
خلق آدم علی صورته در بر فکند و از منزل گاه ازل الازال
قدم براه ظهور نهاده و در خرام حسن بصد هزار ساز گلهای ناز
بر داشته و بمقصود گاه ابد برا خرامان اما هر گامی جلوهٔ دیگر
و هر قدمی حسن دیگر نموده از بی خرام قرار و آرام از دل بیدلان
ربوده و عالم که در فنا و بقا است نتیجهٔ خرام او است قد رفتار
توام صبر و قرار از دل برد الله الله چه قدرت این چه خرامیست ترا
مراد از قد ذات است یعنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال و الاکرام و مراد از خرام صفات است یعنی کل یوم هو
فی شان یعنی در ظهور قیام قامت او همه قامتهای است و در
نظار رکی رفتار حسن او همه هست یعنی در هر زبانی داستانی دیگر
این فنا و بقا هم و هم است یعنی چه فانی شود و قیام قامت او

بجمان

همچنان قایم ظهور حسی او همچنان دایم یعنی بو رنجی که بود همه
وزن نمود چنانچه نمود در هر زمان همچنان موجود است اگر نه فهمی که چه میگویم
معذور داری ای جانمن هر که محو در قلم در دایرهٔ امن و رحم اگر چه همه
محو در قلم اند اما باین معنی دایم در انجمن اند یعنی از تفرقهٔ خودی
همیشه در سهم اند ای جانمن صراف ازلی علم لا بمیزان ارادت وزکوة
فرستاده است که از آن یکذره کم و بیش نگردد چنانچه بود هست و خواهد
بود هیچ تفرقه واقع نیست اگر فردا ما را بهشت او برده گویم آنچه داده بود.
یعنی چون می بینم از من هیچ مخواه هیهات از ین قصیده که قل
الروح من امر ربی یعنی او ست چون حکم شد که شوریده مانده
گرچه نیستم و نبودم با قلمم در دست کاتب لا یزال از ین جهت
بر ما هیچ وبال نیست ما حرف بر وفق تقدیر از جهت هیچ تدبیر نداریم ما
شاگرد استاد قضاییم زبان از خود نمی گشاییم فرد در پس آینه طوطی
صفتم داشته اند هرچه استاد ازل گفت بگو میگویم اگر ساز ما
داری بسوز و اگر سوز ما خواهی با خود مساز و اگر حال ما خواهی
بگذار قال و اگر قرب ما میخواهی در آتشی در آی پروانه وار و اگر نه
همچو مگسی دست افسوس از دور مال یا قادر هر مگسی همتم را باز
کن و صعوه عقلم را در چنگ آر و آهن محبت بر سنگ دلم زن تا آتش
عشق بسر بر زند و هر چه غیر تست بسوزد و خاکستر کند و جوهر عین
حکم سر بر کشد و برق غیر قلم در کشد منتظر انرا بلب آمد نفسی
ای زنو فریاد بفریادم رسی هیهات هیهات اگر چه هیچ صورت ترا
نتوان یافت ولیکن بهر صورت جز ما تو نتوان شناخت و هیچ صورت
بی حضور صورت ظهور ممکن ندارد و هر که در هر که صورت با معنی تو جان
دارد هیچ صورت کدورت در میان نمی بیند و هر چند که بصورت گا

برورق

دور بمعنا نزدیک بصورت باهم دور گفت چونکه صورت بی معنی
نام ندارد و معنی بی صورت قیام ندارد جهان صورت و
معنی دوست و بمعنی نگنجی هم اوست ای جان من شروع کلام الله
کلمهٔ الحمد است و آخر کلمه احد و حروف اول الف است و حروف آخر
دال مراد از الف احد است یعنی بصورت احدیت دایم است قابلیت
مراورا مسلم است دیگر مراد از الف ازل است و مراد از دال ابد و مراد
الف احد یعنی ابد گر را پایان نیست مگر وقتی که احد گردد بس حد
ابد خدا است یعنی چنانچه از وحدت بکثرت آمد چون باز از کثرة
بوحدت رود احد گردد ابد نیست از روی معنی ازل و ابد یکی است
یعنی نزد مرد حقیقی یعنی که کاملست آخر جهان یافت همین که از یکی ازلست
بر دارست پس کلمه اول قرآن سه حرف است یعنی الم و آخر هم
سه حرف است یعنی احد و کلمه عشق سه حرف است یعنی شروع
از عشق و ختم بر عشق است هو الاول هو الآخر و سه الم این است یعنی
الله محمد و این سی سپاره شرح عشق است ده در سی سپاره تعلق
دارد پس یک حرف و سی سی هزار سخن بکی سپاره تعلق بدل
دارد و سی هزار سخن تعلق بسر دارد و سی هزار سخن تعلق بزبان
دارد و آنکه تعلق بزبان دارد شریعت است و آنکه تعلق بدل دارد
طریقت است و آنکه تعلق بسر دارد حقیقت است و وجود آدمی هم منقسم
بسه قسم است دل و جان تن در خدمت که شریعت است و دل در
محبت که طریقت است و جان در وصلت که حقیقت است پس بی
خدمت محبت ممکن نیست و بی محبت وصلت محال پس اصل همین شریعت
است ازین معنی است کسی که در شریعت راسخ آید حقیقت
را بروی خود گشاید واجب الوجود هم بسه صفت موصوف است

جلال و جمال و ذات ازین معنی است که ایمان بین الخوف والرجا مراد از خوف
جلال است و مراد از رجا جمال و مراد از محبت ذات پس اول کلمهٔ کلام الله که
بسم حروف است و آخرش بسم حرف حرفی سین عظیم است بقلم راست کی این نیابی
مگر همون فهمد که عرف می داند مراد از الف ازل مراد از دال ابد است
و از دال ابد حالها اند درین میدان محبت و درین میدان شاه عشق بصورت
عاشق و معشوق بچوگان محبت گوی معرفت می بازد و در صحرای ظهور
از الف الف گشت برای ذوق چوگان بازی چون آن شهسوار گوی معرفت
را بنهایت حال رساند ازل به ابد رسید هر طرف شود الله احد گرد قیامت
قایم کرد در حضرت که یک سر او رحمة بود ای جان من شاه عشق را ازل سر است و ابد
پا چون خواست که خود را ببیند از خواب مستی بیدار شد از سر تا پا بدن خود
را دید سر و پا گشت و از نهایت خوبی حیران در جانش افتاد و این صفت
جرخ که در جرخ است این همه از خوشی شاه عشق است ظهور که هست بیداری
عشق است و بطون خواب وی موت و حیات هم نتیجهٔ این دو صفت است
و قیامت نشان خواب اوست و ظهورات عالم اثر بیداری وست مراد
از خواب و بیداری کنایت محو و سکر است یعنی شاه عشق گاه محو در سکر
می رود و گاه در محو حیات بقا نشان محو است و فنا نتیجه سکر از این معنی است
که بگویم شرح حال خویش را بارها همچو سبزه در زمین مرو ییده ام
دلا از نقش کثرت را ببین وحدت انکار زیرا که چون انبار احدیت را از
وحدت بیرون کشید و در کشت زار و احدیت بکارید از یک هزاران حبه
بیهات بیهات عجب معبودی بوئی که چندین بوهای تو از آن بی بوست
عجب رنگی که چندین رنگهای رنگ از آن بی رنگ است عجب بی نشان که
چندین نشانهای از آن بی نشانیست عجب نهانی که چندین عیانهای
عیانیست عجب بی زبانی که چندین بیانهای از آن بی بیانیست عجب ربانی

که بمعنی دیگر در شناسایی پردازد عجب معنی که بصورت بیانی دیگر همینماید
از تفرقهٔ صورت بجمعیت معنی رسیدن محال چون بمعنی رسید جانی
باید چگونه جانی که در هر صورت صورت نشان دید وان چیست یعنی
او که شهود است در ذات پس یافتن است وجود خود در هر موجودات
و اینجا بچشمهٔ حیات رسید و هرگز فنا نپذیرد و این دقیقه است که بکنه
این نتوان رسید مگر بعنایت خاص فرد راست بین از نظر راست بمقصود
رسید احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد ای جامی روح و
قالب جنان در محبت یک لخت گشته اند که هرگز جدا نخواهد شد هر چند
که ظاهرا از ظهور فنایی پذیرد فنا نیست بلکه ابدا ابدا بهر صفت که هست
بهمون صفت خواهد ماند و این چهار صفت در صفت خود خواهد
رفت و خلاصه در خلاصه بر هم بوطن اصل خود قرار خواهد گرفت اما
صفت اشیایی که سالها در میان خود محبت و صحبت داشته هرگز نخواهد
رفت صفت خودی باقی خواهد ماند اما در میان خودی فرقها است کسی
خودی بخدا دارد و کسی خودی بخود دارد پس در هر محبت که مزید
و در هر فهمی که می باشد همون میرود و همون میخیزد و همون باشد کما
تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون بلکه از روی معنی این را
موت نیست زیرا که از مقید بمطلق میرود و هر صفت که در مقید حاصل
کرده است در مطلق همان حال خواهد بود پس محبان فانی صفت منزه‌اند
بجز وی را هیچ نمیدانند لاجرم آنجا هم بجز وی را هیچ نمی‌بینند ایشان در روز حشر
ایشان در دایرهٔ وصال خواهد شد و حشر دیگران در صحرای فراق خواهد
بود یعنی کافران را دوزخ مومنان را بهشت عاشقان را ذات نظم جانان
مارا و جان ما جانان را ای بیغم ز غمهای ان آن گاه که غم تو همدم نیست
همو می فارغ از غمهای در عالم کیست فرد دلی که در غم تو شاد نیست شادی

مباد بلکه بی غم تو شادی همه جان بر باد است ای آنکه قیام جانم بیاد
نام تو هست وآنکه رواق وجودم نشان نام تو هست ای ساقی این خراب
بادهٔ میثاقی مخمور جام تو هست هیهات هیهات عجب حالی که با تو مراز
است عجب زبانی که بوصف تو آنکه واز است عجب جانی که جانان است
عجب آنکه جان بی جانان با جانان باشد بی بلکه جان با جانان است
وجان در جان (نظم) عاشقم که روز دیدی جان مرا آنکه دوست از سینه
آواز برآورد که منم ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون
ذلک لمن یشاء یعنی همه گناهان تو عفو کنم اگر بگوشه چشم خاطر
بدیگری میل کنی هرگز نه بخشم از اینجا معلوم میشود که کمال محبت میخواهد
اگر دندان حبیب شکستی وسر خلیل تکیه نمودند واره بر سر کشیدند
این همه از عزت اوست اگر عزت حق در کار نبودی هیچ یکی بر راه
نماندی پس عزت معشوق بحدیست که عاشق با غیر او نه آمیزد
وغیرت عاشق بحدیست که خود از میان برخیزد اگر جایی که مشاهدهٔ
یار است دیدهٔ دل اغیار است (نظم) غیرت از چشم برم روی تو دیدن
ندهم گوش را نیز کلام تو شنیدن ندهم ای جانمن محبت از غیرت
دانسته میشود واز غیرت جمله بمعنی نتوان کرد زیرا که غیرت لوازم
محبت است بلکه غیرت که هست محقق محبت است از اینجا معنی حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود که انا غیور والله اغیر پس غیرت
ثمرهٔ ایمان است اگر سوز غیرت نبودی کوههای حجاب سوخته
نشدی از خانقاه بیرون شده از دنیا ودین جدا کرده از تن و
جان سفر کردن این همه نتیجهٔ غیرتست وناله یا لیت رب محمد لم
یخلق محمدا او از غیرت بود بوجود که حق در حقش فرمود لولاک لما
خلقت اظهرت الربوبیة اما چون بگوش جانش ناله رب ارنی از

هر گوشه رشید وصد هزار مشتاقان رخ زیبا او بلادید از این جهت شعله
سوز غیرت از سینه اش سر کشید همین که فنای خود طلبید والا نه
از آن سوز همه را خاکستر گردانیدی. اما چون صفتش رحمة للعالمین
بود از هیچکسی نخواست همین که خواست که خود را از میان بر داشتن
خواست ناگاه بگوشش جانش فرو خواندند ای حبیب ما دل ماندگی مکن
که اگر چه همه عاشقان من اند اما من عاشق توام و هر عاشقی که از تو برتر
جوید همیشه در بادیه اسفل السافلین بود چنانچه ابو سفیان از درجه
حضرت برتر خواست ناگاه طبانچه مصطفوی بر خاست یافت آنچه یافت
پس حق بر حق نگاه می باید داشت تا در محبت ساز داو بر خوردار باشی
ای جانمن محبت که هست درجها دارد از این غیرت باز پی اثر دو محبتی
که هست بر درجه خود قرار طی دارد و محبت که هست امانت حق است
چون در حق حقش حقی دیگر را مستحق آن حق گرداند خیانت باشد
نگاه داشتن در حرم محبان حرمت معشوق است والا نه غیرت عاشق
بیچاره بیهوده است و از خیال عاشقان در روز قیامت چنان شود
که هیچ یکی بدیگری خبردار نباشد والا نه از غیرت سوخته شوند پس
معشوق که هست حق هر حقها می شناسد خود را در خور طاقت
او بر او متجلی میکند اما مقامی هست که آنجا غیرت کار ندارد و آن مقام
را منقطع العبارات گویند جبرئیل را آنجا گنجایی نه و این کمال حال
حضرت است صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت از آنجا بود و بر
این عروج هیچکسی نرسید و نرسد مگر او آنکه ای جانمن حیرت و غیرت
در دایره محبت هست که شاه عشق در لباسی عاشقی و معشوقی با این
احوالها مبتلا است هر سوزی و هر سازی و هر عیاری که هست اینجا
است زیرا که این مقام ذوق و شوق هست العشق عیش وطیش

ازین معنی

از این معنی است و هو ارحم الراحمین تو چنین من مفلسی بینوا بر در نشین
و هر دم بر آستانهٔ تو روی مالم بجبین ای شاه شاهان بلطف سوی گدا
بین و هیچ در میان میار چنان و چنین بیچاره رخصت از دل و دین و
در باب عزیزان حکمتست چنین که ادعونی فاستجب لکم ای خوانانی
من بمن که و هو معکم اینما کنتم و ای عندلیب گلزار فاذکرونی بمیدانی
که با تو اذکرکم ای عاشق زار من و ای جویای یار من و ای مشتاقان
دیدار من بکسی واقف از آیتی تو و بکسی موافق در کیتی تو از پی
جهت فثم وجه الله در جستی تو میدانم که دل افکار و مجروحی و در شوق
بقای مجنونی اما هر چند که مجنونی تا خود را کم نکنی رخ دلفزای جو
بینی فرد نقاب پرده نخواهد نگار دلکش من • تو خود حجاب خودی
حافظا از میان برخیز • ای آفتاب عالمتاب یکایک برآ و ظلمت شام
کفر مرا نهان کردان تا که رخ آفتاب تو طلوع نشود ظلمت شب
خودی هرگز از میان نرود یا قادر بر همه کارهای آنکه شب را روز
کنند و روز را شب آرند و ای آنکه آسمانها بی ستون دارند و زمین
را بر آب کسترانید و از آب صورت سازند و در صورت معنی
نمایند و در معنی جانی بخشایند ای راست آرنده کارهای من بیکار
من کار من ساز و مرا همچنان آخر کن که تا هم ندانم که چون کردی و همه
عین است که چون تو بی همه تو باشی فرد مشتاق آفتاب جمال محمدیم
ما بندهٔ محمد و آل محمدیم • از آن گاه که کلید گنج مخفی لا اله الا الله محمد
رسول الله بدست خاص دارد و گوهر ایمان که توحید حرف است در
نظر عام کشاد و حبیب الله نبی الله رسول الله محمد یعنی وجود
حضرت ظهور خاص اوست و عالم ظهور حضرت است پس حرم
بر همه روی زمین است همه را دوست می باید داشت چونکه فروع از اصل

جدا نشاید ساخت وخود را در حجاب شرک نباید انداخت ازین معنی
عارفان همه گل کم از آرزو محجوبان همه خار دل آزار اند اما هر دو از گلزار
نگارند محجوبان کفر و اسلام می بینند عاشقان جمال دوست اسلام چیست
رویش خوبتر کفر چیست زلفش ابتر شیطان چیست خالش سیه
جلالش چیست چشمان خنجر جمالش چیست لبهاش غمگسار گبری چیست
ابروان کژش راستی چیست قدش صنوبر یعنی هر جهت ظهور میمنه
و میسره است ز سر تا ناخن یا بت سراسر ناز می بینم کجا حد است
حسنت را هنوز آغاز می بینم هیهات هیهات چون شمع جمال محمدی پیدا
شد پروانه عالم بر خستی شیدا شد همه در ظلمت کفر حیران بودند ناگاه
از کرم الله خورشید ذات آن شاه در ظلمات صفات طلوع شده همه از
آفات ممات حجاب نجات یافتند و از نور ساخت بحیات ابدی هم
رسیدند اما هر که پایمال هجران او نگشت استخوانی از خوان نصیب وی
نیامد و آنکه بسی در رنگ او فانی است او را ثانی نتوان گفت بودند
احمد و علی یکی در چشم احولان دو آمده مراد از علی ولی اند که قدم بر
قدم کل نهاده اند العلماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل ایشان اند آری دانه
نبوت که در کشت عالم کاشتند از ان یکدانه انبارها ساختند که دانه
را از عالم بر داشتند همه از نور نبوت هزاران شمع شیخی افروختند
که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته برهمین معنی است هیهات هیهات
هر که بر جمال آفتاب تو مشتاق نیست همیشه در ظلمت کفر تاریک باد هر که
حلقه بندگی تو در گوش ندارد مدام در بادیه جهالت مدهوش باد هر که
کوه اندوه تو بر سر ندارد بنای شادی او برباد است و هر که در راه تو
خاک نگشت در دیده های عالم همه خار است بسی خار در تار ربابت
و از خاک گلزار برآید هیهات هیهات شجره محبتش که بر دلها برآید بخشی

تا تحت الثری و شاخش تا عرش استوی نماید و هیچگاه از باد ما سوی
جنبش نیابد کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء کنایت از آن درخت
است که بر کشش لا اله الا الله میوه محمد رسول الله از جستید این میوه
شیوه عشق بازی چیزها انواع درد و طلب انگیزد و از غلبه طلب عاشق
با معشوق آمیزد و این میسر نشود تا نظر رحمت تو بر سایه بر سر نبود
یک نظر رحمت نوای بنده نواز بهتر از هزار سال روزه نماز ای جانمن دل
که هست خلوت عشق است و درین خلوة عشق را کثر بر تخت درین ه
بتفرج ظهور خود بار عام دارد چشم گشاده نگران می باشد و در هر پلک
زدن اوست و قاعده پلک زدن که در چشم نهاده اند مراد ازین اینست
که فنا و بقا نتیجه پلک زدن شاه عشق است دیگر مراد از تجلی و استتار
هم هست یعنی عاشقان مشتاقان که او در حالت اند یعنی موة
و حیات ایشان در پلک زدن اوست زیرا که قیام حیات ایشان در لقاء
دوست است بمقدار پلک زدن حجاب حاصل میشود طاقت حجاب این
قدر هم نمیاورند و بیننده در دیدار هر چند که دلیرتر سیر نمیشوند و بمقدار
پلک زدن دیر نخواهد و معشوق از برای ازدیاد محبت و ملاحت
حسن خود برین صفت بعاشق نمایان می باشد یعنی پیدا و ناپیدا
تا بیچاره دلداده هر دم بر و بیشتر شیدا باشد نه دوری ز لیلی صبوری
بود که بسیار دوری ضروری بود و این محال که عاشق را در دوری
صبوری بود اما چه کند که در مهجوری قلم راست نیاید آری صبوری
در دوری نشان مهجوری است اما دوری عاشق عین حضوری است
زیرا که جای جانان در جانست هر وقتی که جان را میجوید جانان را می
یابد که میگوید که از ما دور رستی ز چشم خواستی در دل نشستی
هیهات هیهات عاشق بیچاره هر چند که لا صبور است و هر چند که صبور است

و کلشی

دوست

مستوریست و هرچند که مستوریست به پیاله خون دل مخموریست یعنی هردم
جام غم در میکشند اما بهر جایی کامی حاصل او را نرود چون ذره ذره کرد
ما محنت نگار در ذره ذره رو بتو دیدیم آشکارا ای جان من دل
که خواهان یار است و یار یکسو است در دیده دلدار در جلوه میدهد ازین
نمایش زار زار میفرماید هردم در دیده‌ها یش خار خلیده می‌باشد و بتمام
اضطرار سوزان همچون نار چشمانش میغ وار باران خونبار می‌بارد بفضل
نهاد اضطرار جویان بار بر سر دار قرار داده باشد که نگار از سر ناز گاه
گاهی بر حال تباهی بیچاره دلفگار نگاهی فرماید تا خار اغیار از دیده
ها یش خونبار بیرون آید هیهات هیهات از آن گاه که این عالم
وهم را در فهم آورد بواسطه فهم او سهم بر دلها انداخت و بواسطه
رحم سهم بر خاست فهم بر وهم محمل آورد و همچون بنهایت اقتضا کرد هیچ
در میان نیافت چنین که در فضای لامکان خدای هو هو بر خاست آری
جاعل صراف ازلی این عالم وهمی را چنان بمیزان مصلحت وزن
کرده است که مقدار یک موی کم و بیش نیست هیچ قوطی هیچ فعلی بیرون
از وزن نیست هم درون وزن اند و هرچه در پله کن سنجیده و
در صحرای فیکون رسید و این عالم خیال خیال است از خیالهای
وی این نوع هزاران خیال در خیال وی است و هیچ خیالی بخیالی مانند
نداهد فرد سبحان من تحیر فی ذاته سواه فهم و خرد بکنه کمالش نیافت
راه و تیغ غربت بر سلسله غربت جان رانده است که هیچ در میان نمانده
است و باران رحمت بر گل و خار چنان فشانده است که عبارت دوست
و دشمن یکسو نهاده فرد این هم عکسی می نقشی مخالف که نمود یک فروغ
رخ ساقی است که در جام افتاد آری چند بر ظهور رنگا رنگ گوناگون مخالف
که در نظر است این هم یک فروغ رخ دوست است که در آینه کون عکسی کون

پیدا شد و از این جهت بر وجههای خویش پیدا می باشد و هر کسی
بوجهی توجهی دارد و مقصودش در دنیا و آخرت همین است
که متوجه بدانست بر نفس خود است فتنهٔ نقاش کسی نیست
در این میان تو خوش باش و در این میان وجههای وجه خاص حضرت
است صلی الله علیه وسلم پس خاص بخاص گراید و عام بعام میل نماید کل
شیء یرجع الی اصله از این معنی است و سلسلهٔ پیری و مریدی
طالبین و مطلوبی بوجه حضرت صلی الله علیه وسلم وابسته شد و بمحبت این وجه
عاشقان مشتاقان روی او بسوی هم وجهها متوجه اند یعنی حضرت ذات
مقیم و در صفات مسافر چنانچه زنبور عاشق کل ملالی است بر بوی آن
همه گلها را خوشبوی میداند و در هر که میرسد بناله شوق او میچشد از مرهم
دوست در هر که می خواهی بوصال یار ناله جان سوز کنان می برآید هر چند
که سیر بسیار دارد اما قرار بر هر خار نگار دارد جز بر گل رخسار یار جای
عزیز خود را نثار نتوان کرد پس هر عبارتی که هست از وجوه است زیرا که
این مقام عاشقی و معشوقی است و در گلزار بی نهایت حسن خود را
نگر است فاینما تولوا فثم وجه الله عبارة از وجههای اوست کل من
علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام اشارة بذات او
پس هر سوزی که هست و هر سازی که هست و هر عبارتی که هست در
ظهور وجه است نه در جنب ذات تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذاته
از این معنی است یعنی جایی که ذات آنجا نه تو و نه فکر تو و در ذات
هر چند که در فکر دقیق کافر حقیقی باشی اما تا که در راه عاشقی و
معشوقی می بوئی هر فکری که داری و هر عبارتی که آری و هر ذکری که
گوئی و هر صفتی که جوئی رواست   وصل تو بهر صفت که جوئید
رواست   راه تو بهر قدم که پویند خوش است   روی تو بهر قدم که بویند خوش است

ذکر تو بر زبان که گویند خوش است ای جامی از حصول وصول کریم صبور
حکیم می باید بود هیچکس را بوی وقوف نباشد یعنی کریم رحیم صبور از
عم حکیم در همه ای شمع بزم عاشقان ای آفتاب شام مشتاقان ای کل روی خوش
بر مشامی وای تار زلفت بر دل طره ای از آنگاه که قامت تیر تو بر هدف دلم
رسیده است از شادی آن خدنگ غم بر دو عالم از جانم رمیده است ای
جامی بجان تو که جانم در بر جانهای از برای تو جای کرده است تا همه جا نهان
جان خواه تو باشم و دیدهای عالم که بسویت واز است یقین دان که در
هر دیده غم دیدن ما بر رویت باز است بس هر که را خواهی در هر که روی آری بجز
ما را هیچکس را در میان نه بیند بری معلوم باشد از این نکته حال اشتیاقم
که از قاف تا قاف بر رخ دلفزای تو مشتاقم بواسطه چنین شوق بخدایم
که در وصال و یا در فراقم ای اهل عطای بموجب خطاء بقای باصفا کم
شفای بیمار انیست شایان اهل وفا نیست جفای بر بیچارگان روا
داشتن ای جامی بر تقصیرات من مبین بر کرم خویش نگران باش
یقین دان عمری که بحضور تو میگذرد نه در شمار بقا است بلکه در هر نفسی
بی تو چه جفاها میکشم ای جامی از محض ضعیف در راه وفا در
مانده ام حقا که اگر لطف تو استقبال نفرماید عجب است که بیچاره از بیزبادیه
جان بر آید اما که عزم بر آن آشیانه دارم هر چند که نشانه تیر بلا است
بس با نخوابیده شد بلکه پروانه وار دیوانه آن رخ صفا است ای جامی
هر دمی که در همدمی تو دم زده است هر چند که ردّ است قبول این است
و بر قبولی که برد بر تو لا ضی نیست مردود از است فرد بتقصیر وفا
عیبم مکن کز آب چشم من هنوز اند ریش تخم وفایی رو یدار کلها
الدنیا ساعة فجعلها فیها طاعة طاعت این طایفه در فهم خلل بود در
ها است و در دریای مقصود غایب ما بزند و معصیت این قوم غافل

شده از آن فهم واذکروا الله قیاما وقعودا کنایت به آن فهم است و بعد
از استقامت این فهم ملامتهای زمیان برخیزد یعنی عبارت نفسی
وشیطان خلق ودنیا خیزد وشر این کدورات در صفا صافی بپرید یعنی
ببیند چرا آن بوزیج نه چند در میکده مستان دیدیم پریشانی بی کفر
در و بیندیچ بوی مسلمانی فهم تفهیم شدن ممکن نیست تا که کرم کریم
عنایت محض نفرماید والا نه بسعی و تعلیم هرگز دست ندهد ما هر که اعنا یت
او هدایت میکند معلوم نیست که بکدام کنایت از آن نهایت میرساند و هرگه
در جنگ فهم در آمد تا ابد خلاصی ممکن نباشد دو بر که ادر بن فهم دلی
آمد روبهی بود بصفت شیر آمده بود هست بمثل زمین عجب خاکی که عرشی
بزیر آمد مرغان این گلزار پرواز لامکانی دارند مستان این شراب بانگ
سبحانی بر آرند نهنگان این قلزم از هر عزم و نمازی بکار آرند چنانکه شاه
را بام ز دوری چکار اهل دل را ذوق فهم دیگر است کان ز فهم هر دو
عالم برتر است اما مصلیان محراب بر روی آن روی در نماز همیشگی
اند بجدی که در آن حضور شعور را از خویشتن ندارند المصلی غایب
عن الصلوة ایشانند چون فرمان شده است بر یکم ار واحها معیان
بهم قالوا بلی کو یان قیام نمودن بیسی را قیام ایشانست دنیا رکوع ایشانست
آخرة سجود ایشانست بجز نماز فعلی دیگر ندارند بجز وصف ذات قرآن
دیگر نخوانند بجز تواضع صفات رکوع دیگر ندانند بجز استغراق سجود
دیگر ندیده اند بود که دنیا بمقابله رکوع است از این جهت دنیا ساعة
فرمود زیرا که دنیا جای سکونت نیست چنانچه رکوع در نماز اما روزه داران
روز میثاق تا یوم الدین بجز دیدار دلدار را فطار روا ندارند از صبح
ازل تا شام ابد هیچ طعام و انعام التفات ننمایند ای جان من ما
هم مسافرانیم و هر مسافری را وطنی است تا که بوطن اصلی خود نرسد

قرار ممکن نزارد وطن عام دیگر است وطن خاص دیگر وطن عاشقان
دیگر است وطن عارفان دیگر وطن موحدان دیگر اما مستوطنان ودایره
هویت آمد وکنج نشینان خانقاه علم و نهنگان دریای محیط اما عارف
کامل وموحد حقیقی ذات حضرت رسالت پناهی بود صلی الله علیه وسلم
ازین جهت حق سبحانه وتعالی در بارۀ او رحمة للعالمین فرمود
که هیچ حجابی محجوب نشد و هیچ مغضوب نگشت زیرا که ظاهر و باطن
در نظر وی بجز محبوب نبود ازین جهت هم کسی را زبان جز دعا
نمیگشود ای جانی محبت که هست دو نوع دارد یکی ظاهر ویکی باطن
در نوع ظاهر غیرت است ودر نوع باطن حیرت اما چون نظر عاشق بجمال
میرسد آنگاه در نوع ظاهر مشتاق ودر نوع باطن محو می باشد وسرا
داران این نعمت بقدر طاقت وقسمت ازلی از صدقۀ پیروی
حبیب وی به این درجه نصیب ور میشوند العلماء ورثة الانبیا
ایشانند اما مقام محو مشتاقان مطلق مسلم ختم بر حضرت محمد صلی
الله علیه وسلم دیگران هم در مقام حیرت غیرت اند مگر بعضی
از پیروان وی یک قطرۀ جام مصطفی بکام جان شان رسیده باشد
بسوی ای جانی هر که بوی نسیم سگان وی خاطر این حدیث را اجر
عمل آرد یعنی کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل وعد نفسک
من اصحاب القبور والا نه هر که بوی آن کوی بدماغش نرسد و حند
که آنجا کند یکدم که یار دست تخفتست در کنار بیدار باش تا نزود
عمر بر فسوس بیدار نیست مگر عاشق که همیشه در یاد است و یاد که هست
عین دیدار است و عاشق مشتاق را گویند و مشتاق پیوسته را میگویند
یعنی چون بی خسپد زیر بالین نهد و چون بر خیزد پیش چشم دارد
و دیده و دل عاشق طرفة العین از مشاهدت محبوب محجوب نمیگردد

ابجم

بحدی که اگر خود را چون او را یابد وی بر ساعت بمثل عکسی بسوی معکوسی
متوجه می باشد نقشی و از رخ نقاشی حیران می ماند بی باک نقاشی به
نقش خود حیرانست و حیرانی نقشی مشتاقی نقاش است بر نقشی
عاشق او را گویند که در نظرش چیزی دیگر نیفتد جز معشوق و چیزی
دیگر نداند بجز محبوب پیچ عاشقان است خم زلف آن نگار در هر خم
نونست یعنی یار یار مراد از زلف صفات است و مراد از خم تجلیات
گوناگون اوست مسلم و کافر عاشق و فاسق مطیع دیو و عاصی عالم و جاهل
خوب و زشت عاقل و مجنون این همه خمهای زلف نگار است و بهر جهتی
سری دیگر جهات بجهات تا که پرده من و تو در میان است رخ مسلمانی
نهان است وقتی که ابر کثرت منتفی شود و آفتاب اسلام بر آسمان
وحدت بتابد تاریکی کفر در پرتو روشنی آن محو مطلق گردد حقیقت
مسلمانی پیدا آید ای عنقای قاف بی نشان وای همای همت لامکان
وای شهباز بلند پرواز وای عندلیب گلشن راز وای سرگشته کشتی غریب
نواز وای در خوبی بی همتا بر خراب شده خویش نظری انداز وای
شوق شراب شهد تو بر دم مدهوشی وای در یاد تو چنانم که از همه فراموش
نه الجنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
آری ضمیری که به با دیدار احترام است با دیگران از وی تقصیر است بلکه
آن سینه است که سریر سلطانی بی نظیر است و بار دربار بمیح مسکه در
شیر است اینجا تفصیل نتوان گفت و توصل از برکه وصل و وصال هر دو می جویند
از روی اسما فصلیت و از روح جسما وصل زیرا که عاشق و معشوق
از یک گوهرند از روی ذات و از روی صفات تا در دو حرف معنوی
آمدند دویی و جدایی از محبت پیدا شد والا نه در محض یکتایی یکتا بودند
ناگاه ولوله فاصبت در جوش آمد دویی و جدایی در پوش آمد بسبب

محبت چیزی است که فصل از و شد و وصل هم از و حاصل میشود آری اول
بادیه فراق می اندازد و آخر بمیشتر وصال میرساند پس وصال فراق هر دو نتیجه
محبت است از این معنی قرب و بعد هم محبت است زیرا که محبت هر دو حال
همراه است اگر چند پیش قرب محض بعد است و بعد عین قرب بلکه در کمال
محبت در نفی محبت است فرد اگر یاری از خویشتن دم مزن که شرکست با یار
و با خویشتن آری المحبت حجاب بین العاشق والمعشوق در میان
عاشق و معشوق هیچ چیزی نگنجد مگر محبت و شاه عشق چنان غیور است
که این نکته محبت را هم در میان نمیتواند آری چون نهایت یکتاست بار دوئی
نمیتواند کشید هیهات هیهات از آن گاه از خلوتخانه غیب هویت
نقاب معشوقی بر روی کشیده و سمند ناز را بصد هزار ساز در میدان
ظهور جولان گری نموده و نیزهاء ناز بدست بی نیازی گردان کرده و
سنان شوق در سینه سوختگان خدا بنده از میان از آد بوده و چوگان
خیال سرهاء محبان گوی وار پرداخته آن حال بجال رسانید و تنهایی
مشتاقان بتیغ سنب پایمال ساخته و بکمند زلف طوق در گردن بیدلان
انداخته کشاکشان از جان و اهل جهان بیرون کشیده و در زندان
محبت محبوس ساخته تا ایشان از دوران دور باشند و دور از ایشان
مهجور یعنی اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری هیهات هیهات
معشوق با ناز با عاشق جانباز از بهر نیاز چندین پرده بهای ساز کرده است
تا هر دم در سوز باشد زیرا که از شوق سوز عاشق شمع حسن معشوق را
افروزیست فرد ای که بره کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان
من سرگردان را بر رخ جهان آرای پرده زلف عنبرسای که حسن افزای است
میکشد خیال آن دارد که عاشق بیچاره بی سر و پا را زیاد در آید و سیلان
اضطرار گوی از سرگردان سازد چو نکه زلف بر رخ کشیدن افزونی

حسن

حسن بهم نیست وحجاب بهم پس هر دو حال بر جان عاشق خرابی است دیگر
مراد از زلف خودی عاشق است یعنی از دین خودی خود را خراب
می سازد نمیخواهد که تا در میان باشم اما و نمیخواهد که این از میان برخیزد
زیرا که رخ بی زلف زیب ندارد یعنی بر رخ مصفا معشوق است زلف
عین عاشق است که پریشان میسازد و گاه جمعیت می آرد در پریشانی
و حیرانی در جمعیت غایت پس اینجا خودی میخواهد وی اینرا در
خودی میدارد یعنی فرمان شد ای محمد تو از ما قرار بخواهی می
از تو بیقراری مطلوب داریم و بیقراری ممکن نیست مگر در خودی
آری چون عاشق نباشد حسن معشوق را انصاف که دهد
چون من نباشم حسن تو باکه ناز کند والله خیر الرازقین حق سبحانه
وتعالی بهترین رازقانست آری طالبی را بمطلوب رسانیده
هست اما طالب کامل را این شک نیست که من طلب شیئا وجد وجد آری
هر چیزی که حق حقا خواهی مستحق باشی هر که از وی چیزی خواهد البته
او را از وی چیز محروم نگرداند ای دانندهٔ پنهان و آشکارا هر کس
قوت بقوت داده او را به آن قوت رسان زیرا که تو بهترین الرازقینی
پس قوت عام محبت دنیا و قوت خاص محبت دین و قوت الخواص
محبت حق است پس هر که بهر چه میلی دارد قوت او همون است چنانچه
لیلی قوت مجنون است پس هر قیام بمحبوب خود دارد و از وی غلبه
محبت هیچ محبت از محبوب خود جدا نیست المرء مع من احب
هرزه شاید است ای جانمی حوت که هست کو سهی عاشقانیست در
بزم باده بیجا بگار داشنائی مهمل ساخته تسبیح شوق و به آتش
عشق بریان کرده وبکار برده تا این نعم و فارغ برهی فکار ناظر حق
حاضر خواهند بود موت ثم لا یمیرند و ایشان موت را خبر ندارند

تا که حوت را نخورد در زمرهٔ مردان حق نتوان شمرد زیرا که مرد
غالب را میگویند وانکه مغلوب ما دو نیست او زبون نیست زبون
رام مرد چون گویند تا که بر همه غالب نیاید مرد نباشد گفت و بر
همه غالب آمدن تا که طالب مشخص ذات نباشد اجل که بهت
بر ملک جان دو بنیان دخل ندارد چو نکه جان در شغل
مشاهدهٔ دوست نقل میکند از ین معنی است که خواجه حافظ

۳۶

Ethé 1840

وتمم بسم الله الرحمن الرحیم بالخیر

حمد مر خداوندی که ایوان حقیقت را بلند افراخت و شریعت و
طریقت را نردبان آن ساخت و چون حبیب خود را بالا صعد دید
سادات و توابع ایشان را رهبران مقام کردانید و درود نامحدود
بر اشرف بر موجود صاحب مقام محمود محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
و بر اولاد و اصحاب او باصفا اما بعد میکوید بنده حقیر اسیر نفس
شریر زیرک چون خواستم که بجمال آن صاحب افضال نواخته ذی
الجلال عدیم المثال ذو العز والاقبال محبوب الرحمن عالی الشان جناب
لازال قایما علی رؤسنا بالبر والاحسان مشرف شوم و تحفه لایق
آن ذات منبع برکات نداشتم پس کتابی از اشرف علوم بملایم خطاب
آن قدوه روم در شرح مرغوب القلوب آن شهسوار مرکب تیز شمس
العارفین شمس تبریز جمع ساختم و نام شی در نامه اشرف خانی انداختم
اکر آن ذات پرنور صاحب سرور و حضور بعین عنایت منظور فرمایند
در کوشه خاطر عاطر دریا مقاطر جانب آن کرایند و در معرض قبول آرد
زهی دولت اللهم اجعله رحما علی العلماء والفقرا و کریما علی الغرباء
والضعفاء واجعله باقیا علی رؤس الاحیاء بحرمت خاتم الانبیاء محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم فصل اول قوله بکویم حمد رب العالمین را که
عطا کرد که ما را عقل و دین را * بدانکه حمد بر دو نوع است یکی حالی دوم مقالی
حالی آنست که مشغول اثر بر وجه ممکنات از حجر و شجر و نباتات و طیور
و حیوانات کما قال الله تعالی و ان من شیء الا یسبح بحمده و مقالی آنست
که از زبان صادر شود اکر برای فاعل مختار است حقیقی است و اکر برای فاعل
غیر مختار است غیر حقیقی است چنانچه کویی صورت اللولو علی صفائه سبحان
الله زهی کبریای عظیم و واهب نعیم جسیم که جان زهره و مهره خاک ذلیل را که

مدح و ثنای رب جلیل کما ینبغی و کفتن نتواند خواجه خسرو فرماید بای جز زهره
خاک مسکینی را که توحید خدا کوید هر بیت آلوده کی ذات مقدس بی‌الی ثنا کوید اکه
مرهم صفاتی صنع وی کوید جان کوید که در هر بیا فتد موری حرب ثنا کوید
ور جبه هر لعنت برو ریزد را بیکویند که کما ربنا صغیر در هر که می‌آرد
الرب المالک وقال الوسطی هو الخالق ابتداء والمربی غذاء والغافر انتهاء
وهو اسم الله الاعظم والعالمین جمع عالم است هر چیزی که جز خدای تعالی است آنرا
عالم کویند و در بعضی کتب مسطور است که خدای تعالی هژده هزار عالم است مثل
این عالم که می‌بینی و خود کفتن مقابله آن نعمت ساخت که اجل نعمتها است
یکی عقل دوم دین و نزدیک علماء عقل بر دو کونه است یکی آنکه از نور روح است
که امور دنیا و بد و دیده شود و دوم آنکه از نور هدایت است که امور آخرت برو
دریافته شود و عقل را از عقال حکیم و عقال پای شتر را می‌کویند و این
پای بند فکر هست از امور غیر شایسته و فی الخبر عن الرسول صلی الله علیه و سلم انه
قال اول ما خلق الله العقل و صوفی میکویند عقل نوری است در سینه انسان
که بدان نور روشن میشود طریق مطلوب برای قلوب بسوی اجرا کنند آنرا
بتوفیق الله تعالی بمثل آفتاب مر بصر را که چون طلوع کند بصر مدارک اشیا کرده
و مراد از دین اسلام است کما قال الله تعالی ان الدین عند الله الاسلام قال صاحب
اصول الصفار الاسلام هو الانقیاد لامر الله تعالی وقال اهل التصوف
هو قتل النفس الاماره فلا یکون صاحب النفس مسلما عندهم الا بالاسلام
الظاهری المنزل الشرک الجلی دون الخفی قوله درود مصطفی بعد
از ثنا ایشی فرستیم از دل و جان با صفا ایشی بدانکه درود فرستادن
بر حضرت رسالت اهم مهمات است قوله تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی
النبی یا ایها الذین سبب وجود جمله موجودات است و در روایت
آمده است چون حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در شب معراج بآسمان

ششم رسید فرشتگان را دید که همه در سجود اند رسول علیه السلام آنجا توقف
کرد ناگاه آواز ایشان رسید که سر بر دار ای حبیب صلعم کلام شنو پس سر بر
داشتند و سلام گفتند و پرسیدند یا محمد هیچ میدانی که ما بیان از کی باز
بصلوات تو مشغولیم فرمود نی گفتند بیست هزار سال پیش از
خلقت آدم علیه السلام پس سالک را باید که در آغاز بشغل درود گوید تا از برکت
آن بر فایده مقصد دست رسد زیرا چنانچه در اکثر کتب مذکور است هر دعایی که
دعا کند بی ذکر درود آن دعا معلق می ماند یعنی بر آسمان نمی رود
تا آنکه درود نگوید قوله مقامی چند از سالک بگوییم در آن گفتن ذوق
توفیق جوییم بدانکه مقامات سلوک مصنف بیان میکند اما بیان مقام
اصلی انسانها بشنو که انسان مشتق از انسی است که در اول حال انسی
بحضرت عزت عز که حق بود و گفتند الانسان انسانا لانه انسی
حق چون از زمان ماضی خبر میدهد او را بنام انسان میخوانند چنانکه در
قرآن مذکور است هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا
در آن هنگام که در حظایر قدس بود بعد از عالم ناسوت انسی فراموش
کرد و مخاطب بخطاب یا ایها الناس شد چنانچه حق سبحانه و تعالی فرمود
و ذکرهم بایام الله یعنی ایشان که بدنیا مشغول اند یاد ده ایشانرا از
روزها که جوار ما در مقام قرب بودند شاید که بیاد آن مهر و محبت
در دل شان بجنبید مگر آنکه آن مقام اصلی خویش یاد کنند و بسوی
آن عالم مراجعت نمایند زیرا چه محبت آن وطن حقیقی از ایمانست
قال النبی صلعم حب الوطن من الایمان اگر بوطن اصلی رسید مقام احسان
است و اگر از آن ترقی کند سر حد عارفانست و اگر از آنجا قدم کشد و توقف
نکند و در پیش بارگاه وصل قدم نهد در حد عیانست و بعد از آن
خارج از حد بیان است اما سالک را باید که در هر کاری و سکناتی چون آن

آن مقام

آن مقام اصلی خود باشد و طفلی که ابتداء حال در وجود می آید و هنوزش
حجاب بشریت محکم نشده و قرب حضرت و ذوق انس حق با او باقیست در آن
حالی که از مادر جدا میشود و میگرید از درد مفارقت آن عالم قرار گرفتن
نمی تواند و بعضی با کامل در اثناء سلوک حق تعالی حجاب از بشریت بر میدارد
تا احوال آن جمله مقامات روحانی و جسمانی که بدان گذر کرده است باز
می بیند و گاه بود در وقت تعلق روح با قالب بعضی را از نسیان محفوظ
دارند تا از مقام اول بر جملگی موجودات بطلب بدر رسیدن و بر همه در
پیوستن در بین عالم جمله در خاطر ایشان یاد دارد و نصب دیده او شود چنانچه
شیخ وقت خویش خواجه محمد قدس الله سره در نیشاپور بود از شیخ علی مورن
میگوید که او میگوید فرمود مرا یاد است که در عالم ارواح بودم چون از عالم قرب
حق بعین عالم آدم روح مرا در اشباحها کالبد انداختند بر ایشان گریستم اهل آن
آسمان بر من میگریستند و میگفتند که باز این بیچاره را از مقام قرب بعالم
بعد میفرستند و از انس بوحشت می برند و از اعلی باسفل میبرند انگاه
بدانکه سالک راه رونده را گویند چه مومن و چه کافر و چه صالح و چه فاسق و چه
صدیق و چه زندیق که هیچ کس از خدا جویی فارغ و معرض نیست اما فرق در
وصول بمقصود آمد فمنهم منهم من حق علیه الضلالة یعنی بعضی راه را
یافتند و بعضی گمراه گشتند قوله سلوک مختصر موزون و جامع
بنظم آنرا بگویم با شی سامع بدانکه سلوک در اصطلاح اهل تصوف عبارت از سیر
مخصوص است و آن سیر الی الله و سیر فی الله است فاما سیر الی الله عبارت
از آنست که سیر کند سالک از منازل نفس تا که رسد با فق مبین در مقام احدیت
که نهایت مقام قلب و مبداء تجلیات اسماء نیست اما سیر فی الله عبارت
از اتصاف سالک بصفات حق و از تحقق او با سماء حق و سیر الی الله غایت
دارد و سیر فی الله نهایت ندارد زیرا که سیر فی الله متصوف شدن سالک بصفات

حق است و صفات حق نهایت ندارد پس سیر فی الله هم نهایت ندارد
و علامت کمال رسیدن سالک در سلوک آنست که هستی خود را غیر دو
هستی حق نه بیند گردد اگر هم سالک را هرگز هستی نرود کا پندار که عکروهست
از ان برخیزد بهاهت اما سلوک مقصد سالکان و مطلوب طالبان نیست
که اقوال و افعال بد را با اقوال و افعال نیک بدل کرده اند و اخلاق و
معارف حاصل کنند از صد هزار سالک یکی بدین کمال می رسد باشی سامع
یعنی دل حاضر دار وقت قراة این کتاب فایده یابی و شب و روز
در طلب علم دینی مشغول باشی که بجا آوردن اشغال صوفیان متوقف
بر علم است از انکه جاهل بد بسبب محل عیب غیر فرهست را قربت پندارد و
در ضلالت افتد چنانچه اهل بدعت تراشیدن ریش و طوق آهنی پوشیدن
و غیر آن از خود پیدا کرده پس خدای تعالی قبول نکند عمل را مگر آنکه موافق
شرع بود و خالص از ریا باشد قوله شریعت را مقدم دار اکنون ه
حقیقت از شریعت نیست بیرون ه در شرح می آرد که منقول است
از امام شقیق بلخی که یکی پرسیدش شریعت چیست گفت الانقیاد لربهم
بتقویهم اوامره والاجتناب عن النواهی اما بر تقدیر صحت نقل در معنی
اسلام و شریعت فرق نمی شود و بعضی گفته اند شریعت و حقیقت
هر دو یکی است بعضی بر تفسیر و سرح را گفته اند که یکی اند و فرق باعتبار
اوصاف دارند و بعضی فرق کرده اند بالدوام و عدمه و اکثر میگویند الشریعة
هی اقوال النبی والطریقة افعاله والحقیقة احواله و قیل الشریعة هی
الطریقة الواضحة والطریقة هی التقوی والحقیقة هی التوجه الی حضرة
المولی و بذل المعنی اوطیا قوله کسی کو در شریعت راسخ آید حقیقت
راه بروی خود گشاید یعنی هر که بهمه حال تابع شرع باشد راه حقیقت
بروی ایشان شود در هر که متابعت نبی ما نکرد او هرگز بمقصود خود نرسید

نمی

بیت محالست سعدی که راه صفا * توان رفت جز در پی مصطفی *
اکنون مصنف رحمه الله میخواهد که مقامات سلوک بیان کند قوله از راه تربیت
بیرون بشارت بداده چهار منزل با عبارت * یعنی از راه ارشاد بیرون مرشد
بشارت داده اند بچهار منزل بعبارت آن چهار که ناسوت و ملکوت و جبروت
و لاهوت است چنانچه مصنف میگوید قوله یکی منزل آن ناسوت که هست
در آن اوصاف حیوانی تمامست * مراد از ناسوت دنیاست زیرا که این
اسفل ترین منزل است اما تا مادام که مردم درین مقامست اوصاف حیوانی
دارد زیرا چون متلبس بلباس حیوانی باشد پس مرآینه مشتغل بنفس
خود بود یعنی میل نفس سوی همین صفات حیوانی است پس طالب
را باید که این اوصاف از خود دور بکند تا از عالم سفلی خلاص شود یعنی
ای عزیز هر چند که توانی اعراض کن از دنیا که دار غرور است در ره دیدار سوی
محبت مولی که دار سرور است بعضی گفته اند که دنیا حجاب آخرت است
و شیطان حجاب دین است و نفس حجاب حق است برای همین سببی است
و فی الخبر لکل شیء سبب این ترک اوصاف و نفسانی سبب است مر وصول
تجلیات رحمانی بیچاره بشر که درین دریا غرق شده است بدر آمدن نمی
تواند مگر بمحض عنایت الهی چنانچه از ترکیبست این ابیات رسیدم من بدریایی
که موجش آدمی خوارست * نه کشتی اندر آن دریا نه ملاحی عجب کاریست *
جوابش جمله چون دیدم نترسیدم از آن دریا * بدل گفتم چه میترسی کنون
که دل ناچار است * جواب از حق چنین آمد که از رحمت طمع برسی بهر آن
جان مشتاقان دریا نکو کاریست * ز عزت کشتی باید بهمت بادبانی
هم ز حضرت لنگری باید که راهی سخت دشوارست * بعضی محققان
مراد ازین کشتی عشق داشته اند اما این کشتی عنایت حق سبحانه و تعالی
گفته اند و چون بعنایت ربانی و بتاثیر مرشد این منزل قطع کنی آنگاه *

بیت
قوله
قوله
ابیات

در عالم ملکوت برسی چنانچه ملاح العارفین می فرمایند قوله ازان منزل
اگر خود بگذری کسی برسد در سوم منزل چون ملک پس بدانکه ای
عزیز رزقک الله وایانا معرفة الملکوت مقام ملک عبارت از عالم
ارواح و روحانیانست واین را عالم غیب نیز نامند بنا بر آنکه این عالم
از حواس است و مدرک بحواس نیست و عالم امر نیز گویند از آنکه موجود شده
است بامر حق بغیر ماده زیرا چه عالم امر از عالمی است که مقدار و کمیت و
مساحت وقسمت نپذیرد چه بیک کن وجود این عالم که ظهور یافته باشارت
کن بتوقف زمانی و عالم ملکوت را عالم معقول و نورانی گویند بدانکه ملایک
واجسام نورانی اند بی حساب و بی شمار چنانکه عدد ایشان بجز خدای
تعالی کسی نداند و ما یعلم جنود ربک الا هو و سپاه آفریدگار و فرمان بردار
و هیچ چیز ایشان را حجاب نمی کند از رفتن و دیدن یعنی آسمان
و کوه و دشت و آتش و آب ایشانرا یکسانست دور و نزدیک شانرا یکی
است و در طرفة العین از آسمان بزمین می آیند و از زمین بر [illegible]
آسمان می روند و از مشرق بمغرب و از مغرب بمشرق روند ایشانرا
تفاوت باشد بعضی لطیف و بعضی الطف و بعضی عالم و بعضی
اعلم و بعضی سماوی و بعضی ارضی و بعضی مقرب و بعضی غیر مقرب
و بعضی ملایکه رحمت و بعضی ملایکه عذاب و بعضی عام و بعضی خاص
و بعضی اخص الخواص و بحسب قابلیت و استعداد آن در هر که بصورتها
مختلف مصور شوند و مقام هر یکی معین است هر یکی در مقام خود باشند
ونتوانند که از مقام خود درگذرند ونتوانند که کار یکدیگر کنند و از مقام ترقی
کنند چنانچه فاضل و افضل شیرازی می گوید بیت اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم ودر اصطلاحات صوفیه مذکورست که گروهی اند
در مشاهده بیخود اند واین نوع ملایک عالی اند که از خلقت آدم علیه السلام

علم بودند

علم نداریم بنا بر شرف اشتغال ایشان بمشاهدهٔ حق و این ملایکه مکلف بسجود
نبوده‌اند از جهت غیبت ایشان از غیر حق و وله ایشان بنور جمال الغرض
عجایبات این مقام بسیار است هم که بفضل حق انجام یابد بر آن جناب مصنف
میگوید قوله در آن عالم چرا و معروف گردد ملایکه ایمان مکشوف گردد معنی
چنان باشد که چون سالک اوصاف ذمیمه مبدل کند باوصاف حمیده مکشوف
گردد یعنی اوصاف بشریه از وی زایل شود و بصفات ملک موصوف گردد تا آنکه
لذات و شهوات و خوردن و آشامیدن و خفتن و اختلاط الناس و غیر آن
از وی بالکلیه مرتفع شود و شغل به تسبیح و ذکر مراقبه پیش گیرد بحدی که جذبه
به وی غالب شود آنگاه ملک ملایکه برو ظاهر شود بجملگی این عجایبات مشاهده
کند بعد از آن بشدهٔ شوق از این مقام ترقی کند در مقام جبروت رسد جناب
مصنف میگوید قوله چو برگیرد قدم را او ز ملکوت رسد در سیوم منزل بجبروت
بدانکه جبروت در لغت بزرگوار است و در اصطلاح این طایفه عالم جبروت
را عالم الوهیت هم خوانند و مختار بادی کمال الدین شیخ عبد الرزاق کاشی
آنست که حضرت واحدیت که منشاء اسما و صفاتست آن عبارت از
عقل اول است و بیونه دیگر شیخ عقل اول و عالم جبروت مترادف باشد
و عارف محقق عزیز محمد نسفی در کتاب تنزیل آورده است که جبروت عبارت
از جوهر اول است و آن جوهر ملک و ملکوت را بمثابهٔ نطفه و تخم است یعنی
اول چیزی که از دریا قدرت بصحرای فعل آمد و از دریای عدم بساحل وجود آمد
این جوهر بود و هر چه آنکه بوده است و خواهد بود جمله در آن جوهر بالقوه موجود
بوده است همچو تخم نباتات و نطفه حیوانات این سخن نیز موافق قول شیخ است
و در کتاب مبداء المعاد مذکور است که ذات و صفات واجب الوجود لذات
و جبروت اند و گفت که ملک وجود حسی دارد و ملکوت وجود عقلی دارد و
جبروت وجود حقیقی دارد حسی و عقل را بجبروت راه نیست و ملک

وملکوت در جنب عظمت جبروت مانند قطرهٔ بحر است جبروت وحدت
صرف است ومبدا جسم و روح است ومبداء کتاب و کلام است ومبداء ملک
وملکوت است وبالاء وجود وعدم است و هرچه در ملک وملکوت است در
جبروت منضم نیست در ملک وملکوت زمین واسمان عرش وکرسی است در
جبروت همه است و در میان آن زمینها واسمانها خلایق بسیار اند وآن
خلایق را خبر نیست که بغیر این زمین واسمان وزمین دیگر هست وآن خلق
را خبر نیست که در زمین آدم وابلیس بوده اند زیرا خلقت بی پایان وقدرت
بی نهایت واکنون مصنف میخواهد که مقام روح بیان کند قوله مقام روح
برهمه حیرت آمد نشان از وی بگفتن غیرت آید زیرا که محل روح
اقربیت بی مقام است یعنی حیرت نتیجه دید ونشان دادن ازوی شکل
پیدا کند زیرا که عاشقان با معشوق در محل قرب یکجا بود اکنون بقضا
احکم الحاکمین بعید افتاد واز سبب آن که این راز نسیم رقیب سر
یا خود از شدت فراق نمی تواند که حال خود بزبان آرد چنانچه بزرگی
گوید بیت آن دم که زحد وکون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود
از روی یگانگی در آن دم کل بود نهفته نام خار نبود و بیان روح بیشتر خواهد
آمد اکنون مقامات روح شنو روح کسی که در محض ایمان مفارقت کند
باز گشت او در اسمان اول خواهد بود و روح هر که در عبادت مفارقت
کند باز گشت او در اسمان دوم خواهد بود روح هر که در زهد مفارقت کند
باز گشت او در اسمان سیوم خواهد بود و روح هر که در معرفت مفارقت
کند باز گشت او در اسمان چهارم خواهد بود و روح هر که در ولایت مفارقت
کند مقام باز گشت او در اسمان پنجم خواهد بود و روح هر که از مقام نبوت
مفارقت کند مقام باز گشت او در اسمان ششم خواهد بود و روح هر که در مقام
رسالت مفارقت کند باز گشت او در اسمان هفتم خواهد بود و روح اولو العظم

را باز گشت

۶

را بازگشت بکرسی خواهد بود اولو العزم شش تن اند آدم و نوح و ابراهیم و موسی
و عیسی و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و علیهم و روح حضرت پیغامبر را
را بازگشت بعرش خواهد بود و شارح بر ظاهر معنی مقام رفت و اینجا اهل ذوق
را معنی مقام روشن خواهد بود که چه مراد است انشاء الله تعالی و لیکن در این منزل
بود کشف و کرامات و لی باید گذشتن زین مقامات چون سالک علایق
نفسانی قطع کند و از مقام ارواح ترقی کند حجابی و بندگی از و برخیزد و
فرجی از وی پدید آید و نسیم صبا سعادت بوی انس حضرت بمشام جانش رساند
و بعضی سالکان چون از مقام روح ترقی میکنند بر وی هر چه در ملک و ملکوت
استعرض دارند هر چیزی که نگه کند حق سبحانه تعالی را به بیند که ما نظرت فی شیء
الا و رأیت الله فیه از میان عشق و روح دوگانگی بر خیزد و یگانگی پدید
آید هر چند که ارواح خود را طلبد عشق یابد و بعضی سالکان را در این حال
دنیا و عقبی را نیز عرض کنند چنانچه گفت قول اگر دنیا و عقبی پیش آید نظر
کردن در آن هرگز نشاید قال النبی صلعم الدنیا حرام علی اهل العقبی و العقبی
حرام علی اهل الدنیا و کلاهما حرام علی اهل الله تعالی و چون وصول این طریق
بطفیل ذکر بهست خواست که ذکر کند پس گفت قول بنور ذکر باید در گذشتن
باب توبه باید دل بشستن قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم ای اذکرونی
بالمحبة و الاشتیاق اذکرکم بالجذبة و ازالة الفراق و جذبه در حال
مشتاقان آتش عشق میبر انگیزد و سوزش نهایت می انگیزد و اکنون طریق
اذکار و انواع اشغال مختار بیان کنیم تا هر طالبی فایده گیرد بدانکه ذکر را آداب
و شرایط فایده نیز اول آنکه با داب و شرایط قیام باید نمود تا ذکر مفید
بود دوم آنکه در طلب و داعیه سلوک راه حاصل دارد سیوم آنکه از خلق
متوحش شود و با ذکر انس گیرد و از همه روی بگرداند چهارم آنکه بسوی ذکر
مواظبت خواهد اساسی آن بر توبه نهد و از جمله معاصی محترز شود و آداب

ذکر یکی آنست که بوقت ذکر وضو تمام حاصل کند و اگر غسل کند افضل باشد
زیرا که ذکر دوست قتال است با دشمن وقتال بی سلاح دشوار است دوم
آنکه جامه پاک بپوشد سیوم آنکه خانه خالی لطیف و تاریک راست کند که اثرا
در جمعیت دل اثری تمامست و خشبوی کردن آنجا اولی است چهارم
آنکه روی بقبله آرد و مربع نشیند و مربع نشستن منهی است الا بوقت
ذکر گفتن که خواجه علیه چون نماز کرد در مقام خویش مربع نشستی
تا آنکه آفتاب برآمدی کیفیت ذکر گفتن اینست که در وقت ذکر گفتن
دستهاء بر روی ران بنهد و دل حاضر دارد و چشم بر هم نهد و بتعظیم
شروع کند کلمه لا اله الا الله اما بقوت تمام ذکر گوید چنانکه لا اله از زبان برنهد
و الا الله فرو دارد زیرا که از اثر ذکر حرقت بجمیع اعضاء می رسد و لیکن آواز
نکند و با تواند در اخفا کوشد و در دل معنی ذکر اندیشد و نفی خواطر کند چنانکه
در معنی لا اله همه خواطر که پیش دل می آید نفی کند از نیک و بد یعنی چنین تصور
کند که هیچ چیز نمی خواهم و هیچ چیز نمی طلبم و هیچ مقصود و محبوب ندارم الا الله یعنی
جز خدای تعالی و چون نظر کند هر چیزی که دل را برآن پیوند هیند آن چیز
را بنظر فنا بیاورد و دل با حضرت عزت باید پیوست و از ولایت شیخ همت
مدد باید طلبید و نفی لا اله الا الله ما سوی الله باطل میکند و هیچ صحبت اغیار
از دل بر می اندازد چنانچه عاشق این راه سوی این معنی اشارت میکند ابیات
خواهم که هیچ صحبت اغیار بر کنم ° در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست ° از دل
برون کنم غم دنیا و آخرة ° یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست ° سعدی
حجاب نیست تو آیینه صاف دار ° زنگار خورده کی بنماید جمال دوست ° طریق
دیگر آن هنگام که مرید ذکر گوید در هر حجی این هفت چیز نگاه دارد چو نسخه زاید
چنانچه موافق این بزرگی است که میگوید برزخ و ذات و صفات و شد و مد
و تحت فوق می نماید طالبانرا کل نفسی خوف و شوق ب آ ص ش

تم ت ق و الا تفصیل این حروف مقطعات بشنو مراد از ب برزخ
است یعنی واسطه پیر و مرشد و مراد بالف اسم ذات است و مراد
بصاد ای اسماء و صفات است ای سمیع و بصیر و علیم و مراد بسین
شده است یعنی سخت کشد و مراد بمیم مد است یعنی دراز کشد و مراد
از ت تحت است و مراد از ف فوق است و مراد از و ای واسطه برا
دمی باید که آغاز ذکر از فرو ناف بکند که آن مبداء خروج نفس است تا هیچ
جزوی از اجزای دم خالی از ذکر نبود و دیگر باقوت گویند تا هم قوة فاروق
میان عادت و عبادت است چون ذکر عادتی گویند چنانکه با پر خطرات
در دل میکنند و یکی از آن ذکر هم بود دیگر سر درین آنست که جایی که از قوت
پیدا میشود از آن حرارتی در دل مستوی شود بموجب الآیتی ان روحی باشد
سوخته گردد باطنش مصفا گردد چون باطن صفا یافت لا بد حالی روی
نماید و سنت الهی برین جاریست که المواهب آثار المکاسب والاحوال
مواریث الاعمال و بدانکه ذکر خفی بر دو نوعست چنانچه این فقیر از مرشد
یاد دارد یکی آنکه در همه اوقات در دل تصور کنند اسم حاضری و ناظری و شاهدی
و معنی دوم آنکه چون از دهن آرد کلمه لا اله تصور کند و چون درون برد الا
الله تصور کند و این را پاس انفاس نیز گویند الغرض سالک را باید که در ذکر
چنان مستغرق شود که غیر حق در خاطرش نماند چنانچه مصنف میگوید رحمه الله علیه
قوله چو که جان و دل از غیر حق پاک شود سر در عالم لاهوت بی باک این
مقام حیرتیست چنانچه حضرت ابابکر صدیق ازین مقام خبر میدهد رب زدنی
تحیرا و حضرت بایزید قدس الله سره العزیز چون در مقام تکبر نکی آمد گفت سی
سال است ابو یزید را می جویم نمی یابم و زبان حالش بقال آمد گفت بیت اجزای
وجود هم مکی دوست گرفت نامی است ز من بر من باقی همه دوست فی الجمله این مقام
است که بر طالب هیچ آرزوی نمی ماند چنانکه گفت قوله در آن منزل چهار هم حسیت

جویی نباشد با خدا جز گفت و گوی یعنی در این مقام سالک به همه حال مستغرق
مع الله می باشد بی آلات جارحه گفتن و شنیدن نباشد مگر با خدای تعالی بملک
أبيت عند ربي نقد وقت او گردد در این راه چون سالک از خود فانی گشت
و باقی با حق سبحانه تعالی بقائی یافت بی ضرورت صفات حق در وی ظاهر شود
چنانچه خواجه منصور حلاج دم انا الحق زد و این مقام بی نشانست چنانکه
گفت قوله مقام قرب منزل بی‌نشانست بجز کون و مکان دیگر جهانست
چنانچه خواجه جنید قدس الله سره گفت هر گاه که دانست خدای تعالی از
ما صدق ارادت را از قصد حق سوی او بی ندا کردند سوی من یا صفیی
اذن منی واجلس علی بساط قدسی حتی ترى الطف صفاتی انت
صفیی وحبیبی پس در این حال حیران بودم که کدام جانب روم درین
میکذا رحم ثم سقانی شربة من عين اللطف بكأس الالفة فنشأ في
حال لا استطيع بيان وصفها فاستقبل الى ارواح الانبياء وسلموا علي
حتى روح نبينا وقال لنا يا جنيد مرحبا بك یعنی خوش و خرم باد مر ترا
اتيتنا قال الوصل سيأتي الى امتي ثم لم اذل مثل ذلك حتى صرت كما كنت
وبقي الحق بلا اين ولا كيف جل جلاله و چون سالک اینجا رسید مالک همه چیز
گردد چنانچه گفت قوله بعون حق رسد اینجا چو سالک شود بر همه چیز
اشیاء مالک فصل دوم در بیان توبه یعنی اصل درین راه توبه است هم بدین سبب
مصنف رحمة الله علیه ذکر توبه مقدم داشت قوله بر نهم اشکها چون در
مکنون کنم توبه ز سر آغاز بیرون شد از کلام مصنف چنان معلوم میشود
که توبه بی تضرع نباید چنانچه بعضی گفته اند که علامت اجابت دعا قبولیت
توبه آنست که چشم پر آب شود و مراد اینجا رجوع سالک است بسوی حق
تعالی و آنچه باز دارد از خدای تعالی آن گناه گویند چنانچه گفته اند الذنب
ما يحجبك عن الله تعالى من مراتب الدنيا والآخرة قالوا يجب على الطالب

قوله بهو

بل

فصل دوم در بیان توبه

قوله

الخروج

الخروج من کل مطلوب سوی الله تعالی حتی الوجود کما قیل وجودک ذنب لا یقاس
بها ذنب بدانکه توبه از بنده بود و استغفار از گذشته زیرا که توبه رجوع است
از گناهان و رجوع از گناه آنست که عزم کند هر دم که از این پس گناه نکنم
و از استغفار طلب آمرزیدن گناهان گذشته است بی ملاحظه زمان آینده
و بعضی محققان برای صحیح توبه تجدید ایمان نیز شرط کرده اند که بگوید آمنت
بالله و بما جاء به الرسول من عند الله و تبرأت کما تبرأ منه رسول الله علیه
و نیز بگوید الحمد لله الذی هدانا الی الاسلام و جعلنا من امة حبیبه محمد مصطفی
صلی الله علیه پس طالب مولی را باید که اهتمام بر توبه کند و دمبدم بر زبان
راند چنانکه گفت قوله هر دم توبه باید کرد عادت ۝ نخستین توبه باید
پس عبادت ۝ زیرا چه عبادت موقوف بر توبه است و هر گاه که طالب تایب نشود
هیچ حجاب از وی زایل نگردد اگرچه بعبادت مشغول باشد چنانکه مصنف مذکور
رحمه الله قوله که بی توبه عبادت چون سرابست ۝ رود تشنه چو بیند گو آبست ۝
سراب سرابی مثل آب در چشم تشنه ظاهر شود چون آنجا برود بیند که هیچ نیست
یعنی هر که عبادت بی توبه کند از آن نفعی نرسد و آن عبادتهاء منشور را باشد
مثل سراب مثال دیگر بشنو چون یکی را جامه پاره شد اگر آن را همان زمان بدوخت زیان
نکند و منتفع بهره شود اگر ترک کرد دیار هر کی زیادت شد تا آنکه از قابلیت دوختن
رفت از نفع گرفتن گذشت و لهذا توبه فرض راه آمد چنانکه گفت قوله بهر یک
فرض آمد توبه کردن ۝ که چون حکاک باید در سفتن کما قال الله تعالی یا ایها الذین
آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا ای صادقة من قلوبکم و هو الندم بالقلب و
الاستغفار باللسان و الاقلاع بالارکان و العظم علی ان یعود و علیه کذا
فی المدارک و حکاک آنرا گویند که مروارید و غیره را سوراخ کند یعنی چنانچه مروارید
بی سوراخ کاری نیاید و چون سوراخ کنند لایق کار باشد و انتظام پذیرد همچنان
مجرم گناه تایب شود مقبول و شایان هر کاری باشد یعنی طالب این راه را توبه

قوله
قوله
قوله
کما قال

باید پیراهن توبه هیچ دریده نگشاید و بعد از توبه هر عملی که کند از روی بهره
باید چنانچه بهر کافر فرض است که از کفر بیرون آید همچنان بر مسلم واجب
است که از گناهان رجوع کند چنانچه گفت قوله بکافر فرض آمد تا ز کافران
بیرون آید که آید سوی ایمان یعنی کافر اگرچه صد نیکو خصلت کند از حکم
کفر بیرون نیاید تا آنکه جامه ایمان نپوشد مثل حاتم و نوشیروان ولیکن
از برکت سخاوت و عدل آتش دوزخ نزدیک ایشان نیاید اگرچه در دوزخ
نزدیک ایشان نیاید اگرچه در دوزخ باشند فی الجمله علامت اولیاء آنست
که در همه احوال ذکر توبه بر زبان رانند و عاصیان را واجبست که تابع ایشان
بشوند چنانچه مصنف گفت قوله بعاصی فرض آمد تا ز عصیان کند توبه همیشه
چون مطیعان یعنی بر مردم عاصی فرض است که از گناهان توبه کند و نیک
شوند چون مطیعان و با آنکه بر هر مرتبه که مطیع را فروتر باشد از آن ترقی کند
و توبه یعنی بر یک محل قرار نگیرد چنانچه مصنف رحمه الله علیه میگوید قوله بخاصان
توبه کردن از مقامات است هر دم فرض آمد از کرامات یعنی سالک راه هر منزلی
عجایبی دارد در آن عجایب مشغول نشود و درین راه سالک هر منزل نور
طالع می شود او چنان پندارد که همین نور حق است باز چون او را اخلاق
آن ظاهر میشود از آن اعتقاد تایب میگردد و از مرتبه دیگری چنانچه آورده
اند که در بهشت بر ناظری چون نور خود نماید و پندارد که این نور الهی است خواهد
که سجده کند گویند شیخ کم سجده مکن نور حوراست و چون این راه نهایت ندارد
باید که جان سپارد بعد از آنکه ترقی کند حاصل کند چنانچه شمس التبریزی فرمود
نه چون حق باید توبه کردن بحق باید درین ره جان سپردن در کتب
کتب است که چون روز قیامت شود هر کس در بهشت با حور و قصور مشغول
شوند اما طالبان مولی از حق گویند و هیچ از نعمتهای بهشت در نظر نیارند
بلکه خود را در بهشت قرار ندهند تا آنکه مشاهده محبوب نکنند و بعضی میگویند

که ایشان

میکنند اما اصل میکنند و در این مقام بسیار گفت و گو کرده اند اکنون
بر مقصود آن آفتاب عارفان بیایم که گفت قوله یکی نفس و یکی روح و یکی
دل ولی در حرف هر یک هست مشکل یعنی وجود انسان که مظهر جمال حق
سبحانه و تعالی است از این سه چیز ترکیب کرده اند اما بیان این هر سه
دشوار است ولیکن آنچه معلوم ماست که گفته اند بگوییم و بالله التوفیق که
بعضی نفس را به سه نوع گفته اند مطمئنه و لوامه و اماره نفس مطمئنه آنست
که بنور و صفا و بنور قلب بکمال رسیده باشد در نزد جهت الارواح میگویند
که آنچه از ما و منی شد جسم انسانست و آنکه او ما و منی گفت نفس آنست
و از صفات ذمیمه خود خلاصی یافته باشد و متخلق باخلاق حمیده گشته
باشد تا آنکه مشرف بخطاب گرامی شده که یا ایها الناس یا النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک نفس در حقیقت یکی است اما بسبب و اختلاف
اوصاف این سه نام مسمی گشت نه آنکه در قالب آدمی سه نفس
است بلکه نفس و روح و دل هم نزدیک بعضی یکی است و نفس لوامه
آنست که چون بدی از و صادر شود بحکم طبیعت و ظلمانی نور
الهی او را تنبیه کند پس در آید و خود را ملامت کند و باز گردد از
بدی بسوی باب غفاری طالب ان والمغفرة و نفس اماره آنست
که میل طبیعت او بسوی بدی باشد و مراد بلذات و شهوات حسی
این نوع نفس طواء شر و منبع اخلاق ذمیمه و باعث بر افعال سیه
باشد   ان النفس لاماره بالسوء و چون بغلی است برمی
اگر بکنی و اگر بگذاری نبوی تا تو الیف او را زبون سازی ابیات ترا با نفس کافر
کیش کاریست بدانم آخر که این مرغ شکاریست اگر عهدی کنی تا با بر آرد
مثال گربه کان روزه داریست رسد چون روی او تا که فراموش کند آن
زهد و تقوی را فراموشی سازی روح روح را حق تعالی از نور خود آفریده است

قوله

ابیات